

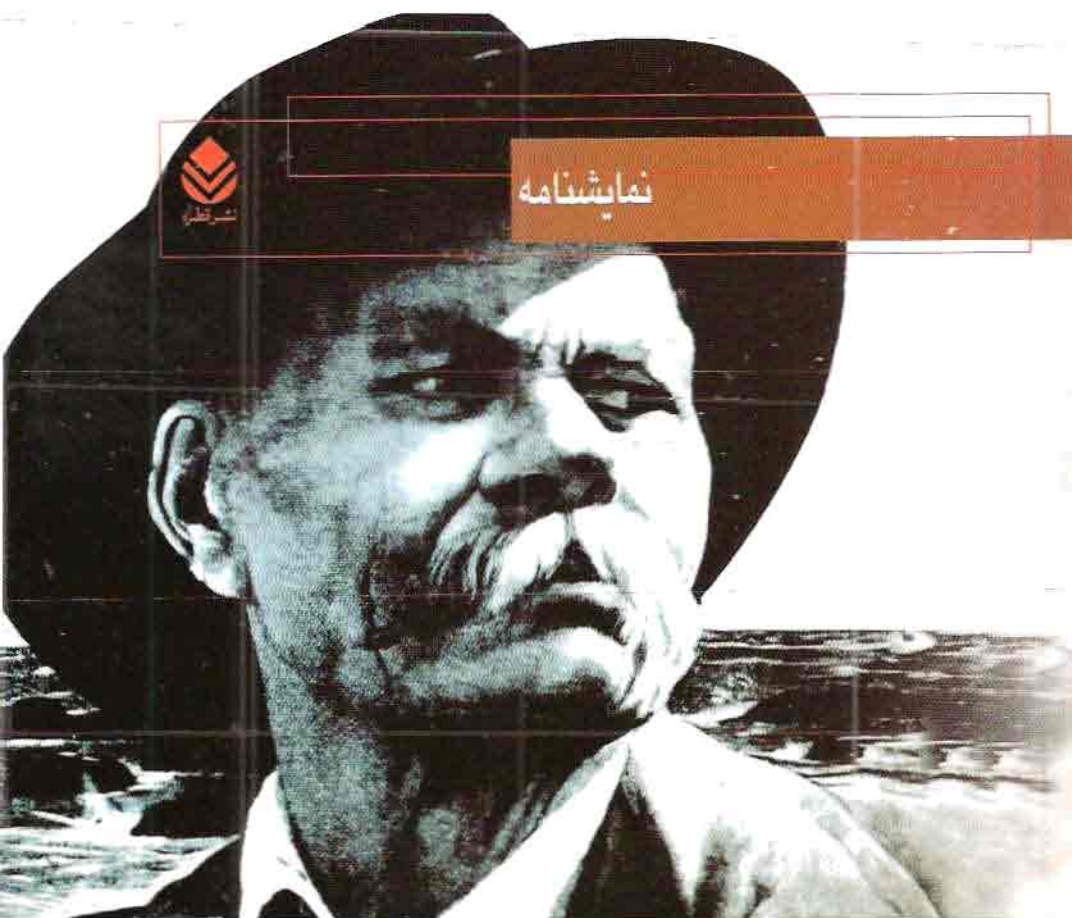
# در اعماق گورکی

ماکسیم گورکی

عبدالحسین نوشین



نمایشنامه



سلسله انتشارات

نشر قطره - ۵۳۰

هنر و ادبیات جهان - ۷۲



نشر قطره

گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸ - ۱۹۳۶ م، ستعار  
 در اعماق اجتماع / ماکسیم گورکی، ترجمه عبدالحسین نوشین. - تهران:  
 نشر قطره، ۱۳۸۳.

۱۶۰ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره، ۵۳۰. هنر و ادبیات جهان؛ ۷۲)  
 عنوان اصلی:  
 Na dne.  
 این کتاب قبلاً تحت عنوان ددر اعماق: نمایشنامه در چهار پرده، با ترجمه مهس  
 اسکرتنی توسط انتشارات پویا در سال ۱۳۵۲ منتشر شده است.  
 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
 ۱. نمایشنامه روسی - قرن ۲۰ م. الف. نوشین، عبدالحسین، ۱۲۷۹ - ۱۳۵۰.  
 مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: در اعماق: نمایشنامه در چهار پرده.  
 ۸۹۱ / ۷۲۳ PG ۲۴۲۷ / د ۴۲  
 ۱۳۸۳  
 م ۸۳ - ۳۷۵۴۳ کتابخانه ملی ایران

شابک: ۹۶۴ - ۳۳۱ - ۳۰۴ - ۲ ISBN: 964-341-404-3

# در اعماق اجتماع

ماکسیم گورکی

ترجمه

عبدالحسین نوشین



نشر قطره

در اعماق اجتماع

ماکسیم گورکی

ترجمه عبدالحسین نوشین

چاپ اول: ۱۳۸۳

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۱۳۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

دفتر مرکزی و فروش: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹

تلفن: ۳-۸۹۷۳۳۵۱ - دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

تقدیم بہ: ک. پ. پیاتیسکی  
م. گورکی



## ماکسیم گورکی

(۱۸۶۸ - ۱۹۳۶)

ماکسیم گورکی یکی از مهم‌ترین نویسندگان قرن نوزدهم روسیه است که با انقلاب اکتبر همراه شد، و از اصول رئالیسم سوسیالیستی دفاع کرد. گورکی را به این دلیل که شاهد مشتاق روزگار خود بوده، و در بسیاری از رویدادهای مهم نخستین دهه‌های قرن بیستم شرکت داشته، بسیار ستوده‌اند. نظریه‌پردازان ادبی اتحاد شوروی، تا سال‌های متمادی، داستان‌ها و نمایشنامه‌های گورکی را بخش ضروری و زنده‌ای از روزگار خود ارزیابی می‌کردند، و او را نویسنده‌ای به‌شمار می‌آوردند که پیوندی روشن و آشکار با زمان حال آن‌ها داشت. گورکی را «نویسندهٔ پرولتر» هم نامیده‌اند.

آن‌هایی که چنین ارزیابی‌ای دربارهٔ گورکی داشتند معتقد بودند: «میراث هنری و ایدئولوژیکی گورکی بر بسیاری از مسایل پیچیدهٔ فرهنگ معاصر نور می‌تاباند و نه تنها بر تکامل مداوم این فرهنگ یاری می‌دهد، بلکه سهمی فعال در آن دارد. این امر نیز در نتیجهٔ شیوهٔ درآمیزی ابداع و نوآوری با جامعیت و جهان‌شمولی علاقه‌ها و تعمیم‌های هنری او است که آثار ادبی وی را مشخص و نشان دار



می‌سازد.» (فودیت خلاق نویسنده و تکامل ادبیات، میخائیل خراپچنکو، ترجمه نازی عظیمیا، ص ۴۱۴) یا: «تأثیر پربار میراث گورکی در هیئت آثاری که از او تقلید می‌کنند تجلی نمی‌یابد، بلکه بر این واقعیت قرار دارد که عقاید هنری او نویسندگان جوان با ساختمان فکری به کلی متفاوت را به جست‌وجوی تعمیم‌های هنری اصیل و آفرینش آثاری نوین با ارزش‌های زیبایی‌شناختی و ایدئولوژیکی برمی‌انگیزد.» (همان، ص ۴۱۷)

در مقابل چنین نگاه مطلق‌نگری به گورکی و آثارش دیدگاه‌های متفاوت و متعارضی هم وجود دارد که گورکی را از اوج به حضيض می‌کشاند. ولادیمیر ناباکوف با تأکید بر این‌که «گورکی در مقام هنرمندی خلاق از اهمیت چندانی برخوردار نیست، اما در مقام پدیده‌ای جاندار در ساختار اجتماعی روسیه عاری از جذابیت نیست» نوشته است: «شخصیت‌های طرح‌گونه گورکی و ساختار مکانیکی داستان او در ردیف اشکال مرده‌ای چون حکایت یا حکایت اخلاقی قرون وسطی قرار دارند. در ضمن باید به سطح نازل فرهنگ هم توجه کنیم که در روسیه اسمش را نیمه روشن فکر می‌گذارند - که در نویسنده‌ای که طبیعت ذاتی‌اش دیدار و تخیل نیست (که حتی اگر نویسنده آموزش هم ندیده باشد معجزه‌ها می‌آفریند) چه قدر ضایعه به بار می‌آورد؛ اما شرط توفیق اثبات منطقی و عشق به استدلال هم برخوردار از افقی ذهنی است که گورکی به کل از آن بی‌بهره بود. او که احساس می‌کرد باید به نحوی فقر هنر و آشفته‌گی افکارش را جبران کند، همیشه به دنبال موضوع‌های چشمگیر می‌رفت. تضاد، تعارض، موضوعات خشن و زنده - و چون آن‌چه معرفی‌کنندگان کتاب «داستانی با قدرت» می‌نامند - ذهن

خواننده نرم خور را از هر نوع قدرشناسی راستین منحرف می‌کند، گورکی تأثیر پر قدرت و توأم با قرابتی در خوانندگان روسی خود و بعد خوانندگان در خارج از روسیه می‌گذاشت.» (درس‌هایی از ادبیات روس، ولادیمیر ناباکوف، ترجمه فرزانه طاهری، صص ۴۷۶ - ۴۷۵)

گورکی نویسنده‌ای بشردوست بود. بشردوستی او از لابه لای کتاب‌هایی که خوانده بود بیرون نیامده بود، بلکه نشأت گرفته از تجربه پر بار زندگی او با مردم، و آوارگی و بی‌سروسامانی خود او بود. گورکی در خانواده‌ای تنگ‌دست از اهالی نیژنی نووگراد به دنیا آمد. نام اصلی اش آلکسی ماکسیمویچ پشکوف بود. در پنج سالگی پدرش را از دست داد، و پس از ازدواج مجدد مادرش سرپرستی او به پدر بزرگ و مادر بزرگش سپرده شد. فقر و فلاکت مانع از تحصیل او شد، و به ناچار شاگردی و پادویی کرد تا تأمین معاش کند. با فقر و ناکامی و تلخی زندگی مردم روسیه از همان سال‌ها آشنا شد، که بعدها - به تکرار - در داستان‌ها و نمایشنامه‌هایش انعکاس داد.

گورکی در فاصله سال‌های ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۶ عمدتاً در پترزبورگ بود، و در همان‌جا با اصول مارکسیسم آشنا شد و به حزب سوسیال دموکرات روسیه پیوست. در انقلاب نافرجام ۱۹۰۵ حضور فعال داشت، که منجر به دستگیری او شد. از ۱۹۰۶، به مدت هفت سال، به خارج از روسیه به تبعید رفت، و اغلب اوقاتش را در ایتالیا گذراند. خانه او در این سال‌ها، محل آمد و شد ناراضیان سیاسی روسیه بود. پس از بازگشت به کشورش با لنین و بلشویک‌ها در تماس دائم بود، و از موضع‌گیری‌های سیاسی آن‌ها جانبداری می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بر اعتبار و احترام او افزوده شد، و به مقام بالاترین مرجع در مسایل ادبی رسید. به تعبیر ناباکوف: گورکی از این اختیار با

تواضع و اعتدال استفاده می‌کرد، زیرا تشخیص می‌داد که در بسیاری از مسایل ادبی قادر نیست با اتکا به دانش اندک خود، به درستی داوری کند. او همچنین از روابط خود استفاده می‌کرد تا به سود کسانی که «حکومت شوراهای» در تعقیب‌شان بودند، پادرمیانی کند.

موضع گورکی درباره نویسندگان تحت تعقیب، به تدریج، روابط او را با رهبران کشورش تیره ساخت. در خلال سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۸ در خارج از روسیه زندگی کرد، تا این‌که در ۱۹۲۸، پس از برگزاری جشن باشکوه شصتمین سالگرد تولدش در سراسر خاک شوروی، به کشورش بازگشت و تا آخر عمر در همان‌جا ماند. ناباکوف با اطمینان نوشته است: «شواهد زیادی در دست است که نشان می‌دهد مرگ او بر اثر مسمومیت از زهری بود که چکا، پلیس مخفی شوروی، به او داد.» (همان، ص ۴۷۳)

گورکی کمتر از هفت دهه عمر کرد، و آثار فراوانی از خود باقی گذاشت: آرتامانوف، ارباب، استادان زندگی، افسانه‌های ایتالیا، بنده عشق، بوران، بیست و شش مرد و یک دختر، توفان، چلکاش، یک شب روی ولگا، دو دل‌داده، دانشکده‌های من، دختر قراق، در میان مردم، در جست و جوی نان، دشمنان، دوران کودکی، زندانبان، سه رفیق، شیطان، مادر، میراث، همسفر من، ولگردان و واسکا. گورکی در شرح تجربه‌های ادبی خود، وظایفی را برای هنرمند برمی‌شمارد که اکثر آثار خود را با اتکا به این وظایف نوشته است. او معتقد بود: «هنرمند تمام چیزهایی را که کشور و طبقه‌اش - گوش، چشم و قلب آن - را متأثر می‌کند، دقیقاً جذب می‌کند، صدای او صدای زمان است. او موظف است تا آن‌جایی که می‌تواند علم کب کند، هرچه بیشتر گذشته را بشناسد، حال را بهتر درک می‌کند، و عمیق‌تر و زیرکانه‌تر انقلاب عمومی زمان ما و حدود وظایف آن را

مجسم می‌نماید. دانستن تاریخ ملت و وضع اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی ضروری است. مردان دانش - مورخان فرهنگ و نژاد سیاسی - خاطر نشان ساخته‌اند که این افکار به شکل افسانه‌ها، داستان‌های خیالی، مثل‌ها و گفته‌ها بیان می‌شود. این گفته‌ها و مثل‌ها است که طرز فکر توده‌ها را در امور عینی به آموزنده‌ترین و کامل‌ترین وجهی بیان می‌دارد.» (ادبیات از نظر گورکی، ترجمه ابوتراب باقرزاده، صص ۵۹-۶۰).

گورکی گفته است که او همواره در مردم و طرز رفتار و گفتار آن‌ها دقت کرده، و به آن‌چه آن‌ها درباره زندگی گفته‌اند گوش فرا داده، و با اشتیاق فراوان مایل بوده است درک کند که ریشه اعمال و رفتار آن‌ها از کجا است. از نظر او «ادبیات اشراف»، ادبیاتی «محلی» با شخصیت‌هایی معهود و افقی محدودتر است که «قادر نیست تمام مناطق کشور را ببیند»، و به همین دلیل اقلیت‌های ملی را نادیده می‌گیرد؛ اما هدف او در داستان‌ها و نمایش‌نامه‌هایش این بود تا نظر خوانندگان آثارش را به حقیقت مهمی که کمتر مورد توجه واقع شده - جلب کند. از نظر گورکی ادبیات واقعی بایستی به همه اهالی خاک پهناور روسیه پردازد، و زندگی آن‌ها را واگوید، تا اعتبار لازم را نزد عموم مردم کسب کند. «نباید تصور شود که من ادبیات را تا سطح مطالعات محلی و منطقه‌ای، که اتفاقاً اهمیت زیادی هم دارد، پایین می‌آورم؛ من آثار ادبی را یک طریقه عالی مطالعه مردم و منبعی از مطالعات بشر می‌دانم.»

گورکی نمایش‌نامه «در اعماق» را در سال ۱۹۰۲ - موقعی که سی و چهار سال داشت - با چنین هدفی نوشت. قصد او این بود تا زندگی پوچ و نفرت‌انگیز آن جماعتی را که به چشم خود و با وضوح کامل

دیده بود، و نمی‌توانست تسلایی برای حماقت و کم‌مایگی آن‌ها بیابد، در نمایش نامه‌اش ترسیم کند. گورکی در کتاب‌هایی که خوانده بود با آدم‌هایی آشنا شده بود که زرنگ‌تر و بزرگ‌تر از آن «افراد عادی» ای بودند که او در زندگی واقعی شناخته بود. از نظر خود او نمایش نامه «در اعماق» مطالعه‌ای وسیع و مسحورکننده در احوال آدم‌های اجتماع است، که می‌تواند قوه مشاهده و مقایسه خواننده را بالا ببرد و اشتیاق بیشتری برای شناخت ابعاد زندگی در او ایجاد کند؛ و به همین دلیل است که عبدالحسین نوشین - که مانند گورکی گرایش‌های سیاسی مارکسیستی داشت - در ترجمه خود از این نمایشنامه نام «در اعماق» را به «در اعماق اجتماع» تغییر داد. خود نوشین در پانویس چاپ نخست این نمایشنامه - که اول بار در ماهنامه پیام نو (سال ۱۳۲۳ - ۱۳۲۴) چاپ شده - نوشته است: «نام اصلی که ماکسیم گورکی به این پیس داده است این است: در عمق، ولی مقصود گورکی نشان دادن تابلویی از زندگی مردمی است که در عمق اجتماع یا بهتر بگوییم در لجن اجتماع دست و پا می‌زنند. بنابراین برای رفع ابهام من کلمه اجتماع را بدان افزودم.»

با همه ظرایفی که «در اعماق» دارد لئوتولستوی درباره این نمایشنامه به گورکی گفته است: «عمده آن‌چه را که بر زبان آورده‌ای از خود تو است. تو بازیگر نداری و همه شخصیت‌های تو صورت‌شان شبیه یکدیگر است». اشاره تلویحی تولستوی به این است که «اشخاص» نمایش نامه «در اعماق» (چه میخائیل ایوانوو کوستی‌له‌و، واسیلیسا کارپوونا و ناتاشا و چه واسکا‌په‌پل، کلش و بوب‌نو و دیگران) اعمال و رفتار واحدی دارند که ذهنی واحد - که همان ذهن نویسنده نمایشنامه است - آن‌ها را پرورده، و فقط با اسامی مختلفی

از یکدیگر تفکیک شده‌اند.

گورکی بعدها - شاید در پاسخ یا توضیح این انتقاد - نوشت: هنر خلاقیت ادبی که به ساختن شخصیت‌ها و سنخ‌ها مربوط می‌شود، مستلزم قوه‌ی تخیل و ابداع است. اگر نویسنده در ترسیم یک دکان‌دار، کارمند یا یک کارگر چیزی خلق کند که فقط عکس کم و بیش صادقانه‌ی یک نفر باشد، در آن صورت آنچه خلق شده عکسی بیش نیست، بدون آن‌که کم‌ترین اهمیت اجتماعی یا تربیتی داشته باشد، یا تقریباً کاری برای گسترش شناخت‌مان از مردم و زندگی انجام دهد؛ اما اگر نویسنده قادر باشد مهم‌ترین ویژگی‌ها و خصیصه‌های طبقاتی، عادات، سلیقه‌ها، حرکات، عقاید و طرز سخن گفتن را که مختص بیست، پنجاه یا حتی صد نفر دکان‌دار، کارمند یا کارگر است خلاصه کند و قادر باشد آن‌ها را در یک دکان‌دار، کارمند یا کارگر خلاصه و فشرده سازد، در آن صورت او تپیی خلق کرده، و این هنر است. وسعت مشاهدات و تجربه‌ی سرشار هنرمند از زندگی، اغلب، قدرتی به او اعطا می‌کند که بر طرز تلقی شخصی او نسبت به امور یا به عبارت دیگر، بر ذهنیت او فایز می‌آید.

واقعیت این است که نمایش‌نامه‌ی «در اعماق» - به رغم آن‌که پرداختنی شاعرانه دارد و خود گورکی از آن به تحول سمفونیک تعبیر کرده است - از خاصیت یک نمایش‌نامه‌ی عادی محروم بود. در روسیه بازیگران و کارگردان‌های «تئاتر هنر مسکو» برای آن‌که به سنخ‌های نمایش گورکی روح و جان ببخشند بارها به کلیه‌ها و بیغوله‌های گوشه و کنار شهر می‌رفتند و به مطالعه و بررسی وضع ولگردها، فراری‌ها از چنگ قانون، فواحش و می‌خواره‌ها می‌پرداختند، و آن‌قدر در رفتار و سکنات آن‌ها بازیگرمی می‌شدند تا در بابت یک بیکاره سیگار را چگونه

می‌پیچد، و چه‌طور نشست و برخاست می‌کند.

نمایش‌نامه «در اعماق» نه براساس پرداخت جزء‌پردازانه گورکی بلکه با توجه به کلیاتی که از زندگی افراد پست و فرومایه اجتماع ترسیم کرده شهرت و اعتبار یافته است؛ و از همین جنبه است که در شوروی، آمریکا، ژاپن، چین، انگلیس و فرانسه و حتی ایران بارها بر روی صحنه اجراهای موفقی داشته، یا حتی در سینما، کارگردان‌هایی مثل آکی راکوروساوا از آن برای فیلم‌شان اقتباس کرده‌اند.

آن‌چه این نمایش‌نامه را بیش از هر چیز دیگری حایز اهمیت ساخته توصیف دقیق گورکی از راز و نیازها، امید و آرزوها، شیوه زندگی و خشم و یأس آدم‌های اعماق اجتماع است، که همچون افرادی که در سطح اجتماع زندگی می‌کنند از این‌که رؤیاهای‌شان به واقعیت می‌پیوندند یا نه در تردید و تزلزل‌اند. بسیاری از منتقدانی که درباره گورکی و آثارش اظهار نظر کرده‌اند «در اعماق» را تنها شعر کاملاً موفقی ارزیابی کرده‌اند که گورکی سروده است.

دست‌کم لازم است به یک نکته در مورد ترجمه نوشین از «در اعماق» نیز اشاره شود: این ترجمه مربوط به دوره‌ای است که نوشین به‌طور پیوسته با صادق هدایت رفت و آمد داشت. هدایت در این سال‌ها توانسته بود علاقه‌اش را به «زبان عامیانه» و «زبان روزمره» به اطرافیان خود نیز سرایت دهد، و کسانی مثل نوشین تعمد داشتند تا از این «زبان» حتی در ترجمه‌های‌شان از آثار ادبی خارجی نیز استفاده کنند؛ کاری که بعدها شادروان احمد شاملو هم در ترجمه رمان‌های «پابرهنه» و به‌ویژه «دن آرام» انجام داد.

## اشخاص

میخایل ایوانوو - کوستی لهو: ۴۵ ساله، مالک خانه و دخمه‌ای که به اشخاص بی خانمان کرایه می‌دهد.  
واسیلیا کارپوونا: ۲۶ ساله، زن کوستی لهو  
ناتاشا: ۲۰ ساله، خواهر واسیلیسا.  
مدودو: ۵۰ ساله، افسر پلیس، دایی ناتاشا.  
واسکا پهل: ۲۸ ساله.  
کلش، آندره‌ی میتریچ: ۴۰ ساله، قفل‌ساز.  
آنا: ۳۰ ساله، زن کلش.  
ناستیا: دختر ۲۴ ساله.  
کواشِنیا: تقریباً ۴۰ ساله، شیرینی‌فروش دوره‌گرد.  
یوب‌نوو: ۴۵ ساله، کاسکت‌دوز.  
ساتین آکتر: ۳۳ ساله.  
بارون: ۳۳ ساله.  
لوکا: ۶۰ ساله، بیکار دوره‌گرد.  
آلیوشکا: ۳۰ ساله، کفش‌دوز.  
یک حمال، یک تاتار: هر دو حمال.  
چند نفر دوره‌گرد: بدون نام.





## پردهٔ اول

یک زیرزمین شبیه به دخمه - دارای سقف سنگی و دودزده. گنج دیوارها ریخته و در حال ریختن است. نور از طرف تماشاچی‌ها و از بالا به پایین از پنجرهٔ چهارگوش دست راست بدان‌جا می‌تابد. گوشهٔ راست که به واسطهٔ یک دیوار نازک از بقیهٔ سن جدا شده اتاق په‌پل است و نزدیک در این اتاق تخت چوبی بوب‌تو و قرار دارد. در گوشهٔ چپ یک بخاری بزرگ روسی ساخته شده. در طرف چپ دیوار سنگی یک در قرار دارد که به آشپزخانه می‌رود و در آن‌جا کواش‌نیا و بارون و ناستیا منزل دارند. بین بخاری و در پهلوی دیوار، پشت یک پردهٔ نازک کثیف، تخت بزرگی دیده می‌شود. روی تمام دیوارها تخته‌بندی شده و هر تخته‌بندی یک تختخواب است. در پلان اول (قسمت جلو سن)، نزدیک دیوار چپ، یک کندهٔ چوب که روی آن یک گیره و یک سندان نصب شده دیده می‌شود. پهلوی این کندهٔ بزرگ، کندهٔ کوچک دیگری قرار دارد.

در پیش سندان کلش نشسته و برای قفل‌های کهنه کلید، جست‌وجو و آزمایش می‌کند. در پیش پای او دو حلقه بزرگ از کلیدهای کوچک و بزرگ و به اشکال مختلف، با یک سماور حلبی کج و معوج، یک چکش و چند سوهان دیده می‌شود. وسط سن یک میز بزرگ، دو نیمکت و یک چهارپایه، که از تخته سفید ساخته شده و کثافت آن‌ها بسیار نمایان است، قرار دارد. پشت میز، جلو سماور، کواش‌نیا نشسته کدبانویی می‌کند. بارون یک تکه نان سیاه می‌خورد و ناستیا که روی چهارپایه نشسته و به میز تکیه کرده کتاب کهنه و مستعملی را می‌خواند. روی تختی که پشت پرده قرار دارد آنا دراز کشیده و سرفه می‌کند. بوب‌نو و روی تخته چوبی که تختخواب اوست نشسته، یک قالب کلاه کاسکت بین زاتوهای خود گرفته و چند تکه پارچه کهنه، که از شلوار ژنده و بی‌مصرفی بریده، روی قالب می‌کشد. نزدیک او یک جعبه مقوایی رنگ و رو رفته و کج و کوله دیده می‌شود که در آن چند آفتاب‌گردان، کاسکت، تکه‌های پارچه‌های کهنه و تکه‌های مشمع قرار دارد. ساتین که تازه از خواب بیدار شده و روی رختخواب کهنه و پاره خود دراز افتاده خمیازه می‌کشد و سر و صدای عجیبی درمی‌آورد. روی بخاری آکتر نشسته و سرفه می‌کند. جمعیت او را نمی‌بیند. صبح یکی از روزهای اول بهار است.

## سن اول

بارون، کلش، بوب نوو، ساتین، آکتر، کواشِنیا، آنا و ناستیا

- بارون خوب، بعد؟
- کواشِنیا بله، بهش گفتم نخیر، هرگز، عزیزم، ولم کن، هیچ فایده نداره. بهش گفتم من مزه این کار را چشیدم و دیگه اگر صد خرچنگ پخته هم به من بدن هرگز شوهر نخواهم کرد.
- بوب نوو (به ساتین) چته این طور مثل خوک صدا می کنی. (ساتین همان طور به خمیازه کشیدن و هم و هوم کردن ادامه می دهد)
- کواشِنیا بهش گفتم: منی که حالا واسه خودم آزاد هستم، منی که حالا خودم ارباب و کنیز خودمم، من بذارم اسمم را توی شناسنامه یک مردی - هرکس می خواد باشه بنویسند؟ من بار دیگه کنیز یک مرد بشم، هرگز! حتی اگه آن مرد یک شاهزاده آمریکایی هم باشه من هرگز دلم نمی خواد زنش بشم.
- کلش چه دروغ شاخ داری!
- کواشِنیا چی می گی؟
- کلش می گم دروغ می گی، و حتی حاضری زن آبرامکا هم بشی.
- بارون (بارون کتابی را که ناستیا می خواند از دست او بیرون می کشد، نام آن را می خواند) «عشق شووم» (و ناگهان به مسخره می خندد)
- ناستیا (دست خود را دراز می کند) بده... کتاب منو بده! یالا، بسه دیگه! بازی در نیار! (بارون او را نگاه می کند و کتاب را تکان می دهد)

- کواشیا (به کلش) می‌بینید این بز مو حتایی به من چی می‌گه؟  
 «دروغ شاخ دار!» چه طور جرأت می‌کنی یک همچه  
 ناسزایی به من بگی!
- بارون (کتاب را روی سر ناستیا می‌زند) ناستیا چه قدر احمقی!  
 ناستیا (کتاب را از دست او بیرون می‌کشد) بده...  
 کلش تو هر قدر بخوای خودت را خانم محترمی جا بزنی با  
 وجود این زن آبرامکا هم خواهی شد. تو آرزوت  
 همینه...
- کواشیا آره، آرزوم همینه که شوهر کنم. اگه می‌خواهی بدونی  
 که چرا هیچ آرزویی ندارم به زنت نگاه کن، که پک و  
 پهلوش را له و لورده کردی.
- کلش خفه شو! ماده سگ پیر! به تو هیچ مربوط نیست.  
 کواشیا اهاه، از شنیدن حق و حقیقت بدت می‌آد!  
 بارون باز دعوا شروع شد!... ناستیا کجایی؟  
 ناستیا (سرش توی کتاب خودش است) گم شو! منو راحت بذار.  
 آنا (سرش را از پشت پرده بیرون می‌آورد) دلم خوش! هنوز صبح  
 نشده شروع کردن... شما را به خدا این طور جبار و  
 جنجال راه نندازین. با هم دعوا نکنین.
- کلش هنوز هیچی نشده ناله‌اش را سر داد!  
 آنا هر روز، هر روز همین بساطه... شما را به خدا اقلأً  
 بذارید راحت بمیرم.
- بوب‌نوو داد و فریاد جلو مرگ را نمی‌گیره...  
 کواشیا (به آنا نزدیک می‌شود) بگو ببینم. خواهرکم، تو چه طور  
 تونستی با یک همچه مرد خشن سنگدلی زندگی کنی.

ایه مادرک، دست از دلم وردار.	آنا
آخ! خدا صبر و حوصله‌ات را زیاده‌تر کنه!... خوب بگو	کواشِنیا
ببینم سینه‌ات بهتر نشده؟	
کواشِنیا، وقت بازار رفتنه.	بارون
حالا می‌ریم (به آنا) می‌خواهی بهت پیراشکی داغ بدم؟	کواشِنیا
نه... دیگه خوراک به چه درد من می‌خوره؟	آنا
نه، باید غذا بخوری. غذای گرم حالت را بهتر می‌کنه.	کواشِنیا
من پیراشکی واست می‌آرم توی یک بادیه برات	
می‌ذارم، وقتی میل داشتی می‌خوری. (به بارون) بریم	
اریاب (به کلش) جن بدجنس؟ (به آشپزخانه می‌رود)	
(سرفه می‌کند) آخ پروردگارا!	آنا
(آهسته پشت گردن ناستیا می‌زند) بسه دیگه، احمق!	بارون
برو گم شو... من به کار تو کاری ندارم. (بارون سوت‌زنان از	ناستیا
همان دری که کواشِنیا خارج شده بود بیرون می‌رود)	

### سن دوم

همان اشخاص، (به استثناء) کواشِنیا و بارون

(روی تختش نیم‌خیز می‌کند) کی دیروز منو کتک زد؟	ساتین
دانستن اسمش چه اهمیتی برای تو داره؟	بوب‌نوو
راست است... خوب چرا منو کتک زدن؟	ساتین
ورق بازی کردی؟	بوب‌نوو
آره! بازی کردم.	ساتین
خوب، دیگه، برای همین کتک زد.	بوب‌نوو

ساتین	رذل‌ها!
اکتر	(سرش‌زا از بالای بخاری جلو می‌آورد) یک روز کاملاً می‌کشنت.
ساتین	بروگم شو، احمق!
اکتر	چرا؟
ساتین	چون انسان را دوبار که نمی‌کشنت.
اکتر	(پس از کمی سکوت) نمی‌فهمم چرا دوبار نمی‌کشنت.
کلش	یا لا از بخاریت بیا پایین اتاق را جمع و جور کن. تنبلی را بذار کنار.
اکتر	به تو چه مربوطه؟
کلش	الان واسیلیا می‌آد، اون وقت بهت می‌فهمونه به کی مربوطه.
اکتر	بره گم‌شه واسیلیا! امروز دیگه کدبانوگری توبهٔ بارونه. آهای بارون...

### سن سوم

بارون	همان اشخاص، بارون (از آشپزخانه داخل دخمه می‌شود، بعد) کواشیا من وقت ندارم اتاق را جمع و جور کنم. من باکواشیا به بازار می‌رم.
اکتر	به من مربوط نیست. اگه به زندان هم بری امروز توبت توست که جارو کنی. من هیچ میل ندارم به جای دیگران کار کنم.
بارون	خیلی خوب، بسه دیگه، صدات را بیژا ناستیا امروز

به جای من جارو می‌کنه (به ناستیا) اهوی «عشق شوم»  
به هوش بیا (کتاب را از دست ناستیا می‌گیرد).

ناستیا

(ناگهان برمی‌خیزد) چه کار به کار من داری! کتاب منو بده،  
بدجنس! (به مسخره) بارون را بیا!

بارون

(کتاب را به او پس می‌دهد) ناستیا، بیا به جای من جاروکن.  
خوب!

ناستیا

(از او دور می‌شود و به طرف مطبخ می‌رود) هرگز!  
(از در مطبخ بارون را صدا می‌زند) نمی‌آیی؟ آخرش یکی پیدا  
می‌شه اتاق را جاروکنه (به آکتر) اهوی، آکتر! وقتی ازت  
خواهش می‌کنن، جاروکن دیگه نترس، نفست بند  
نمی‌آد.

کواشیا

آکتر

بله همین طوره... همیشه من... نمی‌فهمم چرا...  
(از در مطبخ به درون می‌آید، یک چوب‌که به دو سر آن چند سبد  
آویخته است همراه دارد، در این سبدها دیزی‌های گلی زیر پارچهٔ پاره و  
کهنه‌ای قرار دارند) امروز دیگه خیلی سنگینه. من نمی‌تونم  
برم.

بارون

البته برای آدمی که بارون به دنیا اومده سنگینه.

ساتین

(به آکتر) جاروکنی‌ها، خوب... (از در ته، اول بارون و پس از او  
کواشیا خارج می‌شوند)

کواشیا

(از بالای بخاری پایین می‌آید) گرد و خاک برای ریهٔ من مضره  
(با تکبر) ارگانسیم من از الکل مسموم شده... (متفکر روی  
تخت خود می‌نشیند.)

آکتر

(به تقلید آکتر) ارگانسیم... ارگانون...

ساتین

(به شوهر خود) آندره‌ی میتریج!

آنا



کلش	دیگه چی می‌گی؟
آنا	کواشنیا برای من پیراشکی گذاشته... تو وردار بخور.
کلش	(نزدیک او می‌رود) پس تو... تو نمی‌خوری؟
آنا	نه... دیگه خوراک هم به درد من نمی‌خوره... تو کار می‌کنی تو احتیاج به غذا داری...
کلش	می‌ترسی. نترس غذا بخور... شاید باز هم...
آنا	برو بخور... من خیلی درد می‌کشم... روزهای آخر زندگی من رسیده...
کلش	(در حالی که دور می‌شود) چیزی نیست. ممکنه خوب بشی.

### سن چهارم

همان اشخاص، (به استثناء) بارون، کواشنیا و کلش

اکتر	(به صدای بلند. مثل این‌که از تفکر عمیقی بیرون آمده) دیروز در بیمارستان دکتر به من گفت: ارگانسیم شما از الکل به کلی مسموم شده.
ساتین	(به مسخره و با تبسم) ارگانون.
اکتر	(با اصرار) ارگانون نگو، بگو ارگانسیم.
ساتین	سی کامبر.
اکتر	(با بی‌حوصلگی) کلمات بی معنی و احمقانه می‌گی؟... من جدی حرف می‌زنم. بله آگه ارگانسیم من مسموم شده باشه پس جارو کردن و گرد و خاک خوردن برای من مضره.
ساتین	(باز به مسخره) ما کروبیوتیک... آه‌ها!...

چی چی زیر لب به هم می‌بافی؟	بوب‌نوو
حرف... باز هم بلدم! ترانساندانتال...	ساتین
یعنی چی؟	بوب‌نوو
نمی‌دونم. یادم رفته.	ساتین
پس چرا می‌گی؟	بوب‌نوو
هیچی، همین طوری... من دیگه برادر، از تموم این کلمات بشر خسته شدم. متنفرم. هر کدوم از اون‌ها را اقلأ هزار بار شنیدم.	ساتین
در پیس «هملت» یک جا گفته می‌شه: «حرف، حرف، حرف!» پیس خوبیه. من در این پیس رل گورکن را بازی کردم.	آکتر
(از مطبخ بیرون می‌آید) - خوب حالا نمی‌خواهی رل جاروکش را بازی کنی.	کلش
به تو مربوط نیست. (به شیوهٔ تئاتر دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد)	آکتر
افلیلیا! هنگام دعا منو فراموش مکن!	
از پشت سن از دور هیاهو و فریاد و صدای سوت پلیس شنیده می‌شود. کلش به کار مشغول می‌گردد. صدای خش‌خش سوهان، که روی کلید کشیده می‌شود، بلند است.	
من حالا دیگه کلمات نامفهوم و کمیاب را دوست دارم. وقتی من بچه بودم در تلگراف خونه کار می‌کردم... خیلی کتاب خوندم.	ساتین
آها، پس تو تلگرافچی هم بودی؟	بوب‌نوو

ساتین

بله بودم. کتاب‌های خوب خیلی است... کلمات عجیب و غریب هم خیلی هست... می‌دونی من آدم تحصیل‌کرده‌ای بودم!

بوب‌نوو

خیلی خوب. تو این را صد دفعه به من گفتی. حالا بودی که بودی. ما چه کار کنیم. من هم دباغ بودم، برای خودم کارگاه داشتم، پوست رنگ می‌کردم. ای برادر، دست‌هام از رنگ اون قدر زرد بود، زردی تا آرنج‌هام رفته بود. من گمان می‌کردم تا روز مرگ دست‌هام همین رنگ خواهد بود و نخواهم توانست رنگ آن‌ها را ببوم. اما امروز که نگاه می‌کنم می‌بینم دست‌هام به جای زردی از کثافت سیاه شدن... بله این طوره...

ساتین

خوب، بعد!

بوب‌نوو

هیچی، همین.

ساتین

آخه به چه نتیجه‌ای می‌خواستی بررسی؟

بوب‌نوو

هیچی، این فکر به نظرم رسید گفتم... می‌خواستم به این نتیجه برسم که هرچی ظاهرهت را رنگ بزنی باز هم رنگ و روش می‌ره... همه چیز نابود می‌شه. بله این طوره.

ساتین

آخ! همه استخوان‌هام درد می‌کنه.

آکتر

(نشسته و زانوهای خود را در بغل گرفته) تحصیلات... هیچ به درد نمی‌خوره. اصل مهم استعدادده. من یک آرتیستی را می‌شناختم که ریش را برایش هجی می‌کردن، اما به طوری رل قهرمان‌ها را بازی می‌کرد که تئاتر از شادی و دست‌زدن مردم به لرزه می‌افتاد.

ساتین

بوب‌نوو، پنج کویک به من بده.

- یوبانوو      من همه دارایی‌ام دو کوپک بیشتر نیست.  
 اکثر      به عقیده من آن چیزی که برای یک قهرمان لازمه فقط استعداد و استعداد هم این است که آدم به خودش و به نیروی خودش ایمان داشته باشد.
- سائین      پنج کوپک به من بده تا ایمان بیارم که تو یک مرد صاحب استعداد، یک قهرمان، یک تماچ، یک کمبیر پلیس هستی، کلش، پنج کوپک به من بده.
- کلش      بروگم شو! آدم‌های تلکه کن مثل تو خیلی زیادن.
- سائین      چرا فحش می‌دی؟ من که می‌دونم تو یک پاپاسی هم نداری.
- آنا      (شهرش را می‌نامد) آندره‌ی میتیچ، من دارم خفه می‌شم... دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.  
 کلش      خوب چه کار از دست من برمی‌آد؟  
 یوبانوو      در توی راهرو را واکن.
- کلش      صدات از جای گرم بلند می‌شه. تو خودت اون بالا نشستی، من روی زمین سرد، جات. را به من بده اون وقت در را واکن. من به اندازه کافی سرما خوردم.
- یوبانوو      (خونسرد) من احتیاج به در وا کردن ندارم. برای خاطر زنت گفتم. زنت می‌خواد.
- کلش      (با اخم) اوه! خیلی کس‌ها هستند که خیلی چیزها می‌خوان.
- سائین      چه صدایی توی سر منه (سر صدای می‌کند) راستی چرا مردم توی کله همدیگه می‌کوبن.
- یوبانوو      تنها روی کله نمی‌کوبن، بلکه همه بدن آدم را می‌کوبن.

برمی‌خیزد) من برم نخ بخرم. خیلی غریبه که امروز صاحبخونه‌ها این جا نیومدن، مثل این که همشون ترکیده‌اند. (خارج می‌شود)

### سن پنجم

همان اشخاص (به استثناء) بوب‌نو و آنا (بعد)

کوستی له و داخل می‌شود.

اکتر (بسیار اندوهگین به اطراف خود نگاه می‌کند و به آنا نزدیک می‌شود)

چه طوری؟ حالت خوب نیست؟

دارم خفه می‌شم.

اکتر (اگر میل داری ببرمت توی راهرو، می‌خواهی؟ پس بلند شو! (زیر بازوی او را می‌گیرد، او را کمک می‌کند، کهنه پاره‌های

رختخواب را روی شانه او می‌اندازد و او را به راهرو می‌برد) نیفتی، خودت را نگه‌دار من هم مثل تو ناخوش هستم. از الکل مسموم شدم.

کوستی له و (در آستان در ظاهر می‌شود. خطاب به آنا و اکتر) گردش تشریف

می‌بری؟ به به آدم حظ می‌کنه، مثل دو تا دسته گل! بزتر و میش.

اکتر (هیكلت را از جلو در بکش کنار، نمی‌بینی دو تا ناخوش

رد می‌شن؟)

کوستی له و (آه‌آه! بفرمایید، بفرمایید! (در حالی که یک آواز مذهبی را زمزمه

می‌کند، با ترس و احتیاط دخمه را واری می‌کند. سرش را به طرف چپ خم کرده مانند آن است که می‌خواهد بفهمد در اتاق (په‌پل) چه

خبر است. کلش حلقه کلیدهای خود را به سختی تکان می‌دهد، سپس یک کلید را با خشونت سوهان می‌کند و زیرچشمی صاحبخانه را می‌باید) تو هنوز همین طور خش خش می‌کنی.

کلش چچی چی؟

می‌گم تو همیشه باید همین طور خش خش کنی؟  
(لحظه‌ای سکوت) ه... م، آه‌آه راستی چچی می‌خواستم بگم  
(ناگهان با صدای خفه) راستی زن من این‌جا نیومد؟  
من ندیدمش.

کلش کوستی‌لهو  
(با احتیاط به در اتاق به‌پل نزدیک می‌شود و به کلش می‌گوید) ببین  
برای دو روبل که در ماه به من می‌دی چه قدر جا را  
گرفتی. یک طرف رختخوابت، یک طرف دیگه خودت  
و خرت و پرت‌هات، که اون قدر جا را روی زمین گرفتی.  
به خدا تو بیشتر از پنج روبل جا را مخصوص خودت  
کردی... باید نیم روبل به کرایه‌ات اضافه کنم.

کلش کوستی‌لهو  
به عقیده من بهتره یک طناب به گردن من اضافه کنی و  
خفه‌ام کنی... تو همین روزها می‌ترکی، اون قدر فکر نیم  
روبل و یک روبل نباش.

کلش کوستی‌لهو  
عجب! چرا خفه‌ات کنم؟ به چه درد من می‌خوره؟ خدا  
نگه‌دارت باشه! خدا صد سال عمرت را زیاد کنه! من  
هم فقط نیم روبل کرایه‌ات را زیاد می‌کنم. با این  
نیم روبل شمع می‌خرم نذر صلیب مقدس می‌کنم. شمع  
نذری من جلو صلیب مقدس می‌سوزه و گناهان منو  
پاک می‌کنه. همچنین گناهان تو را هم پاک می‌کنه. آخ!  
آندره‌ی، تو چه مرد بدجنسی هستی. زنت از بدجنسی

تو داره می میره. تو که اصلاً فکر معصیت های خودت نیستی. هیچ کس تو را دوست نداره. هیچ کس احترامت نمی کنه. کارت پر سر و صداست و باعث اذیت و آزار همه اس.

کلش (فریاد می کشد) پس تو او مدی این جا منو عذاب بدهی!  
(سر و صدای سائین بلند می شود)

کوستی له و (از جا می پرد) آهاه! به درک! تو این جا هستی.  
آکتر (به درون می آید) من آنا را توی راهرو جا دادم. روش را هم پوشاندم.

کوستی له و خوب کردی! چه قدر تو مهربون و خوش قلب هستی، برادر کار خیر در حساب اجرت نوشته می شه.

آکتر کی؟ چه وقت؟  
کوستی له و در آن دنیا، برادر؛ در اون جا همه چیز، همه کارهای ما را به حساب می آرن.

آکتر بهتره تو اجر نیکوکاری منو در همین دنیا بهم بدی.  
کوستی له و من چه طور می تونم اجر تو را بدم؟

آکتر نصف قرضی راکه به تو دارم به من ببخش.  
کوستی له و آهاه! شوخی می کنی پسرک. تو همیشه به جز شوخی و

مزاح کار دیگری نداری. اجر خوش قلبی با پول داده نمی شه؟ نیکوکاری پر قیمت ترین گنج هاست، اما پول راکه من از تو طلب دارم یک چیز دیگه است، تو به من مقروضی و باید قرضت را بپردازی. نیکوکاری را باید بی ریا و بدون اجر کرد. من پیرمرد نمی تونم به تو عوض بدم!

آکتر

تو پیرمرد، آدم متقلبی هستی.

آکتر از در مطبخ بیرون می‌رود، کلش از جا  
برخاسته از در ورود خارج می‌شود.

### سن ششم

کوستی لهو، ساتین (بعد) و آکتر

کوستی لهو (به ساتین) یارو سوهان کشه در رفت؟ هه! هه! از من بدش  
می‌آد.

ساتین کی به جز شیطان از تو خوشش می‌آد؟

کوستی لهو (خندان و مهربان) بدخلقی نکن! من برعکس، همه شما را  
دوست دارم. خوب می‌فهمم چتونه. آدم‌های بدبخت،  
از همه جا رونده و از دست رفته‌ای هستین. (ناگهان)  
راستی واسکا این جاست!

ساتین نمی‌دونم. خودت برو ببین.

کوستی لهو (جلو می‌رود و در می‌زند) واسیا! (آکتر جلو در مطبخ پدیدار می‌شود  
و چیزی می‌جوید)

په پل (از پشت دیوار چوبی جواب می‌دهد) کیه؟

کوستی لهو منم... واسیا... منم.

په پل چی می‌خوای؟

کوستی لهو (کمی در می‌شود) واکن.

ساتین (بدون آن‌که به کوستی لهو نگاه کند) صبر کن حالا وامی‌کنه

اون هم اون جاست. (آکتر به خنده می‌افتد)



کوستی لهو (مضطرب و نگران - با صدای خفه، به ساتین) هاه؟ کسی  
 اون جاست؟ چی می خوای بگی!  
 ساتین چی؟ یا من حرف می زنی.  
 کوستی لهو آره با تو حرف می زنم، بگو ببینم چی گفتی؟  
 ساتین هیچی... با خودم حرف می زدم.  
 کوستی لهو بهت بگم مواظب باش! زیاد سر به سر من نذار! (به شدت  
 در را می زند) واسیلی؟

### سن هفتم

همان اشخاص و پهل

پهل (در را باز می کند) خوب! چته! چه کاری داری؟ چرا منو  
 اذیت می کنی؟  
 کوستی لهو (زیر چشم اتاق رو ورنانداز می کند) من... می دونی؟  
 پهل پول را آوردی؟  
 کوستی لهو می دونی با تو کار دارم.  
 پهل پول چه طور شد؟  
 کوستی لهو کدام پول... گوش بده... صبر کن...  
 پهل چی چی کدام پول، هفت روبل، پول ساعت...  
 کوستی لهو کدام ساعت؟ نگاه کن، واسیا.  
 پهل مواظب خودت باش... با من دغل بازی نکن! دیروز،  
 جلو چند تا شاهد، یک ساعت به ده روبل به تو  
 فروختم. سه روبل به من دادی. هفت روبل دیگرش را  
 بده... چته این طور مژگان به هم می زنی؟... هیکلش را

پول	بپا! لاش را می کشه این جا، مردم را اذیت می کنه، پول مردم را هم نمی ده.	
کوستی لهو	آروم باش، واسیا! بدخلقی نکن! می دونی... این ساعت...	
ساتین	می خوای بگی دزدیست...	
کوستی لهو	(جدی) آره من هم مال دزدی نمی خرم...	
په پل	(شانه های او را می گیرد و به سختی تکان می دهد) پس چرا او مدی این جا منو اذیت کنی؟ عقب چی او مدی؟	
کوستی لهو	هیچی... حالا که این طوره بدخلقی می کنی، الان می رم.	
په پل	دِ بدو، پول منو هم وردار بیار!	
کوستی لهو	(در حالی که دور می شود) چه اشخاص ردلی!	

### سن هشتم

همان اشخاص، به جز کوستی لهو

اکتر	یک کم دی درست و حسابی.
ساتین	خوبه من این کم دی ها را دوست دارم.
په پل	یارو عقب چی او مده بود؟
ساتین	(به مسخره می خندد) نمی دونی؟... عقب زنش... نگاه کن واسیلی؟ تو چرا با یک ضربت کار این مردیکه را نمی سازی تا همه ما از دستش راحت بشیم.
په پل	حیف نیست آدم زندگی خودش را برای این کثافت به هدر بده؟
ساتین	(ترس) می دونی ممکنه طوری عاقلانه این کار را بکنی

که زندگیت هم ابداً به هدر نره... اون وقت شوهر  
واسیلیسا می شی و صاحبخونه همه ما...

خیلی خوبه اون وقت شماها از خوش قلبی من استفاده  
می کنین و نه تنها دارایی منو برای مشروب خرج  
خواهید کرد بلکه خود من را هم بالاش (روی یک تخت  
می نشیند) پیرمرد جادوگر... چه طور منو از خواب پروند؟  
چه خواب خوبی می دیدم! خواب می دیدم که یک  
ماهی خیلی بزرگ صید کردم. آن ماهی اون قدر بزرگ  
بود که فقط در خواب یک همچه ماهی وجود داره...  
آن وقت این ماهی را به خشکی می کشیدم و می ترسیدم  
نخ قلاب پاره بشه و فرار کنه. می خواستم توی کیسه  
بندازمش...

په پل

(با تبسم) اشتباه کردی، عوضی گرفتی، ماهی نبود  
واسیلیسا بود...

ساتین

اوه! واسیلیسا را که خیلی وقته صید کرده...  
دست از سرم بردارید. همتون برید گم شید، واسیلیسا  
هم با شما...

آکتر

په پل

### سن نهم

ساتین، آکتر، په پل، کلش، (بعد) بوب نوو

(داخل می شود) اوف! چه سرده! سرما پیرزنه؟  
چرا پس آنا را با خودت نیاوردی! تو راهرو یخ می زنه.  
ناتاشا بردش تو مطبخ پیش خودش.

کلش

آکتر

کلش

- اکتر  
کوشتی له و از اون جا بیرونش می کنه.  
کلش  
(در حالی که پشت میز کار خود می نشیند) خوب اون وقت ناتاشا  
می آردش این جا.
- ساتین  
واسیلی! پنج کوپک بده!  
اکتر  
(به ساتین) همش پنج کوپک، احمق! واسیا، بیست کوپک  
به ما بده.
- په پل  
تا به یک روبل نرسیده بهتره هرچی زودتر بیست کوپک  
را بدم. بگیر!
- ساتین  
جبل الطارق رق رق! در دنیا آدمی مهربون تر از دزدها  
وجود نداره.
- کلش  
(اخمو و فکور) برای این است که آسان پول به چنگ  
می آرن، کار که نمی کنن.
- ساتین  
خیلی ها هستن که به آسانی پول به چنگ می آرن، اما  
کسانی که به همان آسانی هم خرج بکنن عده شان زیاد  
نیست... اما کار، که گفتم! تو یک کاری بکن که کار برای  
من دل چسب باشه... اون وقت شاید من هم کار بکنم...  
بله... وقتی که کار برای آدم یک دل خوشی باشه. تا کار  
اجباریست، زندگی بسندگی است. (به اکتر) بریم،  
ساردا ناپال... بزیم به چاک!
- اکتر  
بزیم به چاک! بخت النصر! من می خوام به اندازه  
چهل هزار مست، مست کنم.  
خارج می شوند.

### سن دهم

همان اشخاص (به استثناء) ساتین و آکتر

- په پل (در حالی که خمیازه می‌کشد) خوب زنت حالش چه طوره؟
- کلش کارش تمومه، نفس‌های آخر را می‌کشه. (کمی سکوت)
- په پل من وقتی تو را می‌بینم این‌طور جون می‌کنی و سوهان می‌کشی با خودم می‌گم آب تو هونگ ریخته و می‌کوبه.
- کلش پس چه کار کنم؟
- په پل هیچی...
- کلش پس از کجا نون بخورم و زندگی کنم؟
- په پل اوه! ما هم زنده هستیم، نون هم می‌خوریم.
- کلش شما؟ شما هم آدم هستید، بیکاره و ولگرد، اجاق کور و بی‌خانمون... من آدم زحمت‌کشی هستم... خجالت می‌کشم به همچه آدم‌هایی نگاه کنم... من از وقتی که راه افتادم تا حالا کار می‌کنم... تو خیال می‌کنی من تو همین دخمه می‌مونم؟ من از این‌جا بیرون خواهم رفت... اگر شده پوستم را غلاف بکنم از این‌جا نجات پیدا خواهم کرد... فقط صبر کن تا زخم بمیره... من شش ماه این‌جا موندم، مثل این‌که شش سال به من گذشته...
- په پل این‌جا هیچ‌کس بدتر از تو نیست، دست پیشی از سایرین نداری، ما این‌جا همه مثل هم هستیم. ارزش همه ما یکیه... تو بی‌خود این‌طور حرف می‌زنی...
- کلش بدتر! این‌جا همه بدون شرافت و ایمان زندگی می‌کنن.
- په پل (خون‌رده) با شرافت و ایمان چه کار می‌تونن بکنن...

شرافت و ایمان برای مردم کفش نمی‌شه، این‌طور نیست؟... شرافت، ایمان، این چیزها به درد کسانی می‌خوره که قدرت و زور دارن.

## سن یازدهم

همان اشخاص و بوب‌نو

(داخل می‌شود) آخ! از سر ما یخ زدم.	بوب‌نو
بوب‌نو، تو وجدان داری؟	په‌پل
چی؟ وجدان؟	بوب‌نو
آره.	په‌پل
فایده‌اش چیه! من که پول دار نیستم.	بوب‌نو
منم همین را می‌گم: شرافت، وجدان، این‌ها چیزهایی است که پول‌دارها بهش احتیاج دارند. اما کلش برای این‌که ما وجدان نداریم به ما فحش می‌ده.	په‌پل
آیا می‌خواه وجدان از ما قرض کنه؟	بوب‌نو
نه خودش زیادی هم داره.	په‌پل
(به کلش) آه! پس زیادی داری، می‌خواهی بفروشی، اما این جا کسی خریدارش نیست. اگه ورق نشان‌دار داشتی من می‌خریدم... آن هم البته نسیه...	بوب‌نو
آخ! آندره‌ی، تو آدم ابله‌ی هستی! درباره‌ی وجدان بهتره حرف‌های ساتین یا بارون را گوش کنی.	په‌پل
من نمی‌خوام با آن‌ها حرف بزنم.	کلش
اگرچه همیشه مست هستن، عقل‌شان بیشتر از تو است.	په‌پل

بوب‌نوو آن کسی که هم مسته هم باهوش، همچو آدمی دو حسن داره.

په‌پل ساتین این‌طور می‌گه که هرکس دلش می‌خواد که همسایه‌اش با وجدان باشه و هیچ‌کس هم منفعتش نیست که وجدان داشته باشه... این حرف چون کلامه...

### سن دوازدهم

همان اشخاص، ناتاشا و لوکا

ناتاشا و لوکا داخل می‌شوند، و لوکا کیسه‌ای به پشت و چوبی در دست دارد. یک دیگچه و یک قوری حلبی از کمربند او آویخته است.

لوکا

روز شما به‌خیر، مردمان شریف!

په‌پل

(در حالی که سیل‌های خود را صاف می‌کند) آه‌آه! ناتاشا!

بوب‌نوو

(به لوکا) شریف! مدت‌ها مردمان شریفی بودیم!

ناتاشا

یک اجاره‌نشین تازه براتون آوردم.

لوکا

برای من فرقی نمی‌کنه. جیب‌بُرها هم طرف احترام من هستن. برای من یک کک بد هم وجود نداره، همشون سیاهند و جست و خیز می‌زنن... البته... خوب لونه من کجاست، خواهر؟

ناتاشا

(در مطبخ را نشان می‌دهد) از اون طرف برو، باباجون.

لوکا

متشکرم، دخترک من! اون‌جا! خیلی خوب، باشه...

هرجا گرم‌تره اون‌جا وطن پیرمرده.

- په پل  
ناتاشا  
ناتاشا، چه پیرمرد جذاب و بامزه‌ای برامون آوردی.  
در هر صورت از شما جذاب‌تره (به کلش) آندره‌ی، زنت  
توی مطبخه... یک دقیقه دیگه بیا عقبش.  
کلش  
خیلی خوب.  
ناتاشا  
تو حالا دیگه باید نسبت به او کمی مهربون‌تر باشی. اون  
دیگه داره روزهای آخر زندگیش را تموم می‌کنه.  
کلش  
می‌دونم...  
ناتاشا  
می‌دونی؟!... دوستن تنها کافی نیست، باید فهمید مرگ  
وحشت‌آورده.  
په پل  
ناتاشا  
من هیچ وحشتی از مرگ ندارم.  
خیلی بی‌باکی!  
بوب‌نوو  
(زمزمه کنان) آه! مرده‌شور این نخ را ببره! پوسیده است.  
په پل  
راستی نمی‌ترسم. حتی حاضریم همین الان بمیریم! یک  
کارد وردار و به قلب من بزن... می‌میرم و آخ هم نمی‌گم.  
حتی با خوش حالی هم می‌میرم، برای این‌که این ضربت  
را از یک دست پاکی می‌خورم...  
ناتاشا  
(در حالی‌که دور می‌شود) برید این قصه‌ها را برای یک دختر  
دیگه بگید.  
بوب‌نوو  
آخ! چه نخ پوسیده‌ای!  
ناتاشا  
(جلو در ورود) آندره‌ی، زنت را فراموش نکنی.  
کلش  
خیلی خوب.



سن سیزدهم

همان اشخاص (به استثناء) ناتاشا

- په پل دخترک خوبیه!
- بوب نوو آره، بدنیت.
- په پل چرا با من این طوره؟ به من روی خوش نشون نمی ده!
- منو از خودش می رونه... در صورتی که توی این خونه تلف خواهد شد.
- بوب نوو اون به وسیله تو تلف خواهد شد.
- په پل چرا به دست من؟ در صورتی که من دلم برای اون می سوزه.
- بوب نوو آره، همون طور که دل گرگ برای میش می سوزه.
- په پل دروغ می گی. من خیلی دلم براش می سوزه... زندگی او این جا خوب نیست من خوب می بینم.
- کلش صبر کن واسیلیا ببینه که تو با اون حرف می زنی.
- بوب نوو واسیلیا؟!... آهاه این یک زنیست که خوب می تونه از مال خودش دفاع کنه. مالش را مفت نمی ده. زن سلیطه ایست.
- په پل (دراز می کشد) برید گم شید هر دو تاتون!
- کلش خواهی دید. صبر کن.
- لوکا (در مطبخ زمزمه می کند) «در شب تاریک نمی توان راه را به خوبی دید»...
- کلش (به طرف در ورود می رود) یا لا اون یکی هم صدای نکره خودش را بیرون انداخت.
- په پل آخ! چه قدر من دلتنگ هستم!... چراگاهی اون قدر دلم

تنگ می شه؟... یک روز می گذره، دو روز می گذره...  
خوب، بدنیت... اما ناگهان همان طوری که یک  
سرماي سوزان تا مغز استخوان آدم اثر می کنه.  
همون طور دلتنگی آدم می گیره و قلب آدم سیاه  
می شه...

دلت تنگ شده، ها؟

بوب نوو

خیلی زیاد!

په پل

(دنباله آواز خود را می خواند) «هه، نمی توان راه را به خوبی

لوکا

دید.»

آهای، پیرمرد!

په پل

(جلو در نمایان می شود) با من هستید؟

لوکا

آره با تو هستم. آواز نخون.

په پل

(داخل می شود) چرا؟ دوست نداری.

لوکا

آواز خوب را البته دوست دارم.

په پل

آهاه! پس آواز من خوب نیست!

لوکا

همین طوره.

په پل

عجب من خیال می کردم خوب می خونم. همیشه

لوکا

همین طوره. آدم درباره خودش همیشه این طور خیال

می کنه که کاری را که می کنه خوبه، اما دیگران می بینن

که خوب نیست.

(با خنده) حرف درستی است.

په پل

(به په پل) تو به ما می گی دلتنگ هستی، اون وقت این طور

بوب نوو

می خندی.

به تو چه! جفدا!

په پل

لوکا کی دلش تنگ شده؟  
په پل من.

### سن چهاردهم

په پل، بوب نوو، لوکا و (بعد) بارون (داخل می شود).

لوکا عجب! یعنی چه! اون جا، تو مطبخ هم یک دختر جوان داره کتابی را می خونه و گریه می کنه... راست می گم...  
داره مثل ابر بهار اشک می ریزه... ازش پرسیدم: چته؟  
چرا گریه می کنی دخترکم؟ به من جواب داد: «دلم می سوزه» گفتم برای کی دلت می سوزه؟ گفت: «برای این که می خونم...» خوب حالا ببینید آدمیزاد با چی خودش را مشغول می کنه. این هم بدون شک از شدت دلتنگی است.

بارون نه، این دیگه از حمافته.

په پل چایی ات را خوردی، بارون؟

بارون بله خوردم... مقصودت چیه؟

په پل می خوام به یک نیم بطری دعوت کنم. می خوای؟

بارون البته.

په پل اما یک شرط داره. باید همین جلو ما چار دست و پا راه بری. مثل سگ عوعو کنی.

بارون احمق! فایده این کار برای تو چیه؟... این عمل تو مثل کار یک تاجر ثروتمند یا یک مسته.

په پل یالا، یک خورده عوعو کن، تفریح کنیم... تو یک ارباب

هستی... به وقتی بود امثال ما اشخاص را، از حیوون هم  
پست تر می دونستی.

خوب، بعد؟

بارون

بعد این که، حالا به امر من، تو مثل یک سگ عوعو  
خواهی کرد! این طور نیست؟ نمی کنی.

په پل

نه نمی کنم، احمق! این کار چه کیفی برای تو خواهد  
داشت. در صورتی که من خودم می دونم الان از تو  
پست تر هستم، می دونی تو بایستی کوشش می کردی از  
اون وقتی که من برتر از تو بودم منو روی چاردست و پا  
ببری...

بارون

آفرین خوب گفتی!

بوب نوو

بله، خوب جواب داد.

لوکا

گذشته گذشت و هیچی از اون باقی نمونده. این جا  
اریاب و آقا بین ما وجود نداره. همه چیز از ما گرفته  
شده، فقط یک چیز برای ما به جا مونده و اون این است  
که همه ما بشریم...

بوب نوو

پس همه برابریم.. خوب برادر، تو بارون بودی؟

لوکا

سر و کله این یکی دیگه از کجا پیدا شد؟

بارون

(خندان) اوه من خیلی گُنت دیدم، خیلی شاهزاده دیدم،  
اما این اولین دفعه است که یک بارون می بینم اون هم  
بارون پوسیده!

لوکا

(قاه قاه می خنده) بارون تو منو خجالت زده کردی.

په پل

خوبه عاقل تر باشی، واسیلی!

بارون

آخ برادرها، من وقتی شماها را می بینم می گم: عجب

لوکا

زندگی خوشی دارین...

بوب نوو      بله، اون قدر خوش که همین که سرمان را از خواب بلند می‌کنیم به جون همدیگه می‌افتیم.

بارون      ایه! بهتر از این‌ها هم ما زندگی کردیم... بله، وقتی از خواب بیدار می‌شدم قهوه‌ام را توی رختخواب می‌خوردم... اون هم قهوه با خامه، به سلامتی شما!

لوکا      با وجود این همه ما بشر هستیم. آدم بیهوده خودش را به لباس‌های رنگارنگ درمی‌آره یا خودش را چنین و چنان وانمود می‌کنه. همه بشر به دنیا می‌آن و بشر از دنیا می‌رن... و من هرچه بیشتر نگاه می‌کنم، می‌بینم که مردم رفته رفته عاقل‌تر و جالب‌تر می‌شن، و با اون‌که هر روز زندگی‌شان بدتره، اما همیشه با لجاجت به دنبال سرنوشت بهتری می‌دون.

بارون      آی پیرمرد، تو کی هستی؟ از کجا بیرون آمدی؟  
لوکا      من؟

بارون      ولگرد هستی؟

لوکا      ای! همه ما روی زمین ولگرد هستیم. حتی من شنیدم که کره زمین ما هم در آسمان ولگردی می‌کنه.

بارون      راست می‌گی... خوب بگو ببینم، آیا تو شناسنامه داری؟

لوکا      خوب تو بگو ببینم، آیا تو مفتش هستی!

په‌پیل      (خوش‌حال) آفرین، پیرمرد! آقای بارون، پیرمرد خوب جلوت دراومد!

بوب نوو      بسیار خوب! حقش همین بود.

- بارون (خجالت‌زده) بدت نیاد، پیرمرد. مگه نمی‌بینی من شوخی می‌کنم. من خودم هم شناسنامه ندارم.
- بوب‌نوو دروغ می‌گی!
- بارون یعنی یک کاغذهایی دارم... اما هیچ ارزشی نداره!
- لوکا همه کاغذها همین‌طورن، هیچ ارزشی ندارن. کاغذ شخصیت آدم را معین نمی‌کنه.
- په‌پل خوب، بارون بریم یک گیلان بزیم.
- بارون حاضرم! خوب روزت به‌خیر، پیرمرد... تو خیلی ناقل هستی!
- لوکا چه می‌شه کرد. همه جور آدمی پیدا می‌شه.
- په‌پل یالا، راه بیفت دیگه. (په‌پل بیرون می‌رود، بارون عقب سر او می‌رود)

### سن پانزدهم

لوکا، بوب‌نوو، آلیوشکا، ناستیا و واسیلیا

- لوکا راستی راستی یارو بارون بوده؟
- بوب‌نوو کسی چه می‌دونه. مثل این‌که بوده... حتی امروز هم گاهی فیلس یاد هندوستان می‌کنه... ناگهان قشر ظاهرش را می‌شکافه و باطن بارونیش نمودار می‌شه... هنوز هم ترک عادت نکرده.
- لوکا بله، اشرافیت مثل مرض آبله می‌مونه بعد از معالجه هم باز آثارش می‌مونه.
- بوب‌نوو بله... ازین گذشته، از جهات دیگه مردیست مثل سایر

مردم... فقط گاهی افسار پاره می‌کنه، مثل همین قضیه شناسنامه تو.

آلیوشا

(داخل می‌شود. سبت است. یک آکاردئون روی سینه‌اش آویخته است) آهای! اهل خونه!...

بوب‌نوو

چیّه؟ چه خبرته قشقرق راه انداختی؟

آلیوشا

(سبت) ببخشید... معذرت می‌خوام... من مرد با ادبی هستم.

بوب‌نوو

باز هم الواطی می‌کنی؟

آلیوشکا

هرقدر که بتونم... همین الان معاون کمیسر پلیس، مدیاکین، منو با اردنگی از درکلاتری بیرون انداخت و بهم گفت: برو گم شو، دیگه توی کوچه حتی بویت را نشنوم، می‌شنوی؟ من یک آدم غیرتمندی هستم. اریابم متصل به من می‌پره و فر می‌زنه. اریاب دیگه چیّه؟... پوه... یک سوء تفاهم زندگی... همیشه مسته... من آدمی هستم که هیچی نمی‌خوام... از همه چی بدم می‌آد، والسلام... اگر بخوای می‌تونم منو همین طور که هستم به یک روبل یا بیست تا بخری، برای من مساویه. (ناستیا از مطبخ خارج می‌شود) از طرف دیگه یک میلیون به من بده، نمی‌خوام، یازم برای من مساویه، اون وقت یک مست به یک پسر به این خوبی مثل من فرمانروایی بکنه! ابداً! هرگز میل ندارم. زیر بار نمی‌رم. (ناستیا جلو در مطبخ ایستاده به آلیوشکا با تعجب نگاه می‌کند. سر تکان می‌دهد)

لوکا

(گرم و نرم) آهای پسرکم بدجوری توی بند و گره افتادی.

بوب‌نوو

پرورده حق بشریت!

(روی زمین دراز می‌کشد) می‌خوای منو نابود کن، من هیچی نمی‌خوام... من یک بشر از همه جا ناامیدم... آخه به من بگید به من بفهمونید، از چه جهت من از سایرین بدترم؟ اون وقت مدیاکین به من می‌گه: توی کوچه راه نرو، بمیر، والا دخلت را می‌آرم!... می‌رم! من مخصوصاً می‌رم! می‌رم وسط خیابان دراز می‌کشم، بذار زیر دست و پا منو له کنن، برای من فرق نمی‌کنه.

آلیوشکا

بدیخت!... اول جوانی و این طور داره از بین می‌ره!  
(همین که ناستیا را می‌بیند در پیش او زانو می‌زند) مام زل!  
(مادموازل) پارله فرانسه؟ (Parlé francé) پریس کورانت  
(Pris Courante) من خوش‌گذرونی کردم.

ناستیا

آلیوشکا

(زیر لب) واسیلیا!

ناستیا

(به شدت در را باز می‌کند) آه‌اه! بازم که تو این جا هستی!  
صبح شما به خیر... بفرمایین خواهش می‌کنم.  
بی سروپا، من به تو توله‌سگ گفتم دیگه پات را این جا نذار! بازم آمدی؟

واسیلیا

آلیوشکا

واسیلیا

خانم واسیلیا کارپوونا، می‌خوای یک مارش عزا برات بزنم؟

آلیوشکا

(شانه‌اش را گرفته و او را به طرف در می‌راند) یالا، بزن به چاک!  
صبر کن! آه این طور که نمی‌شه... یک مارش عزای تازه یاد گرفتم. موزیک تازه و نو... صبر کن... این طور که نمی‌شه منو بیرون کنی...

واسیلیا

آلیوشکا

حالا نشونت می‌دم چه‌طور می‌شه. الان تموم مردم کوچه را به جونت می‌ندازم... زبان دراز نفرین شده... تو

واسیلیا



- برای این‌که پشت سر من حرف بزنی و پارس کنی هنوز  
دهنت بو شیر می‌ده.
- آلیوشکا (به‌دو بیرون می‌رود) خوب من رفتم.  
واسیلیا (به بوب‌نو) دیگه نباید پاش را این‌جا بذاره! می‌شنوی؟  
بوب‌نو مگه من بابا قاپچی تو هستم!
- واسیلیا هر کی می‌خوای باش. اما همین قدر بدون که من به تو  
ترحم کردم. این‌جا جات دادم، فراموش نکن... چه قدر  
به من مقروضی؟
- بوب‌نو (آرام) حساب نکردم.  
واسیلیا پس خودت را بپا؟ من حسابش را می‌کنم.
- آلیوشکا (از لای در نمودار می‌شود و فریاد می‌کشد) واسیلیسا، هی‌چم  
ازت نمی‌ترسم! نم - می - ترسم. (آلیوشکا ناپدید می‌شود.  
لوکا می‌خندد)
- واسیلیا (به لوکا) تو دیگه کی هستی؟  
لوکا یک نفر رهگذر جهانگرد.
- واسیلیا می‌خوای فقط یک شب این‌جا بمونی یا می‌خوای  
جا‌بگیری؟
- لوکا حالا تا ببینم...
- واسیلیا شناسنامه داری؟  
لوکا ممکنه...
- واسیلیا بده!  
لوکا می‌آرم اون‌جا پیش خودتون.
- واسیلیا آ‌ه‌اه فهمیدم. پس چرا می‌گی رهگذرم؟ بهتر بود  
می‌گفتی یک ولن‌گار و لنگرد.

لوکا آهاه مادرک، زیون خوشی نداری! (واسیلیا به درِ اتاق په پل نزدیک می‌شود. آلیوشکا سرش را از درِ مطبخ بیرون می‌کند و آهسته می‌پرسد) رفت؟ آره؟

واسیلیا (به طرف او برمی‌گردد) تو هنوز گورت را گم نکردی؟

آلیوشکا سوت زنان فرار می‌کند. ناستیا و لوکا می‌خندند.

بوب‌نوو (به واسیلیا) او این جا نیست!

واسیلیا کی؟

بوب‌نوو واسکا.

واسیلیا مگه من از تو راجع به او چیزی پرسیدم؟

بوب‌نوو لازم نیست پرسی. آخه من می‌بینم که تو داری همه جا عقبش می‌گردی.

واسیلیا نخیر اشتباه کردی. من دارم نگاه می‌کنم بینم همه چی

مرتب هست یا نه، فهمیدی؟ چرا هنوز جارو نکردی؟

چند دفعه من دستور دادم که این جا باید پاکیزه باشه؟

بوب‌نوو امروز جارو نوبت آکتره.

واسیلیا به من مربوط نیست نوبت کیه. اما اگر مفتش بهداشتی

این جا بیاد و برای کثافت شماها متو جریمه کنه همتون

را بیرون می‌کنم.

بوب‌نوو (خونسرد) اون وقت از کجا زندگی می‌کنی.

واسیلیا یک ذره گرد و خاک نباید این جا دیده بشه (از طرف مطبخ

می‌رود، به ناستیا) تو دیگه این جا چه کار می‌کنی.؟ لب‌هات

چرا باد کرده؟ چرا مثل درِ یون در جهنم این جا

و ایستادی؟ بدو جارو کن!... ناتاشا را این جاها ندیدی؟  
آمده یا نه!

ناستیا نمی دونم، ندیدمش.

واسیلیسا بوب نوو، خواهرم این جا نبود؟

چرا او این اجاره نشین تازه را این جا آورد. (لوکا را نشان می دهد)

واسیلیسا (اشاره به اتاق پهل) اون هم این جا بود؟

واسیلی را می گی؟... آره، این جا بود... ناتاشا با کفش هم حرف زد.

واسیلیسا من از تو پرسیدم با کی حرف زد... ببین چه کثافتی این جا راه انداختی. همه جا پر از خاک و گله... همتون مثل خوک می مونید! یالا، همه جا را باید جارو پارو بکنین. می شنوین! (تند خارج می شود)

### سن شانزدهم

همان اشخاص (به استثناء) واسیلیسا

بوب نوو چه قدر خلق و خوی حیوانی در این زن هست!

لوکا خیلی زن جدی ایست!

ناستیا این زندگی که او داره هر کس دیگری را هم که به جای او باشه همین طور وحشی بار می آره... هر آدمیزادی را هم که به یک همچو شوهری مثل شوهر او پایند کنی همین طور از آب درمی آد.

بوب نوو نه او همچو پایند شوهرش هم نیست.

لوکا  
بوب نوو  
آیا همیشه این طور غضبناکه؟  
همیشه. می دونی؟ آمده بود فاسکش را پیدا کنه، او هم  
این جا نبود.

لوکا  
بوب نوو  
آه‌اه! پس بغضش برای همین بود! آه آه آه! چه قدر از این  
اشخاص جور واجور روی زمین فرمانروایی می کنن... و  
کوشش می کنن همدیگه را بترسونن... با وجود این،  
همیشه بی نظمی برقرار و همیشه هم همین طور کثیفه.  
همه خواهان نظم هستند، اما هوش و ادراکشان برای  
ایجاد اون کافی نیست... خوب بالاخره باید جارو کرد.  
ناستیا اگه تو بکنی خوبه.

ناستیا  
بوب نوو  
درست! مگه من کنیزتون هستم؟ (کمی سکوت) آخ! امروز  
دلم می خواد مت کنم، همچه دلم می خواد مت  
کنم.  
این هم خودش یک کاریه.

لوکا  
ناستیا  
چه چیز تو را این طور تشنه کرده، دخترکم؟ یک دقیقه  
پیش گریه می کردی و حالا می گی می خوام بنوشی!  
(ستیزه جو) البته! مت می کنم اون وقت باز هم گریه  
می کنم، والسلام.

بوب نوو  
لوکا  
کار بزرگی نیست.  
خوب بگو ببینم، برای چی این کار را می کنی؟ بدون  
دلیل یک جوش هم به بدن آدم در نمی آد. (ناستیا جواب  
نمی دهد و شانه بالا می اندازد) هه هه! آقایان... چی به سر شما  
خواهد آمد! یا لا! اقللاً من پاشم این جا رو جارو کنم...  
جارو تون که جاست؟

بوب‌نوو پشت در، تری راهرو (لوکا به جست و جوی جارو می‌رود)  
ناستیای کوچکم.

نامتیا ها.

بوب‌نوو چرا واسیلیسا به آلیوشکا پرید؟  
نامتیا برای این که آلیوشکا می‌گه واسکا از واسیلیسا خسته

شده... می‌خواد ولش کنه و به ناتاشا دل ببنده... راستی،  
من می‌خوام از این جا برم؛ می‌خوام جای دیگه منزل  
کنم.

بوب‌نوو کجا؟ چرا؟

نامتیا دیگه از این جا خسته شدم... من دیگه این جا زیادی  
هستم.

بوب‌نوو (آرام) تو همه جا زیادی خواهی بود... همه ما روی زمین  
زیادی هستیم.

نامتیا شانه بالا می‌اندازد، برمی‌خیزد و بیرون  
می‌رود.

### سن هفدهم

بوب‌نوو، مدودو (آژان پلیس)، لوکا، کواشیا، آنا و کوستی لهو

مدودو، پشت سر او لوکا جارو به دست، داخل  
می‌شوند.

مدودو مثل این که تو را هیچ نمی‌شناسم.

لوکا آیا بقیه مردم را می‌شناسی!

مدودو در ناحیه خودم من باید همه را بشناسم، اما تو را هیچ نمی‌شناسم.

لوکا می‌دونی، دایی جون علتش این است که سراسر دنیا توی ناحیه تو جا نگرفته. یک خورده‌اش هم بیرون مونده.

مدودو (نزدیک بوب‌نوو می‌رود) درسته که ناحیه من چندان بزرگ نیست، اما بدتر از هر ناحیه بزرگیست. همین الان موقع کشیک آلیوشکا شاگرد کفش دوز را گرفتم بردم تحویل دادم. پسر وسط خیابان دراز کشیده، آکاردئون می‌زد و قشقرق راه انداخته بود، هی فریاد می‌کشید: من هیچی نمی‌خوام! هیچی نمی‌خوام! رفت و آمد زیاد بود و ممکن بود زیر دست و پایا زیر چرخ و غیره خرد بشه... اون وقت خر بیار و باقالی بارکن... خیلی پسره گردن شقیه! منم گرفتم و صاف بردم تحویلش دادم... این پسره اصلاً عاشق بی‌نظمیه!

بوب‌نوو امشب می‌آیی دام بازی کنیم؟

مدودو حاضریم... خوب واسکا چه کار می‌کنه؟

بوب‌نوو هیچی، مثل همیشه.

مدودو پس،... زندگی می‌کنه؟

بوب‌نوو چرا نکنه؟ وسیله‌اش را داره؟

مدودو (مشکوک) وسیله‌اش را داره؟ (لوکا در راهرو پدیدار می‌شود و

یک سطل در دست دارد) اهوم!... این جا راجع به واسکا

یه حرف‌هایی رواج داره تو چیزی نشنیدی؟

بوب‌نوو من خیلی حرف‌های جورواجور می‌شنوم.

- مدودو      مثل این‌که این حرف‌ها را برای خاطر واسیلیسا می‌زنند.  
تو هیچی ندیدی؟
- بوب‌نوو      مثلاً چی؟
- مدودو      همین طوری، یک چیزی... شاید تو از رفتار او یک چیزی می‌دونی و پنهان می‌کنی؟ در صورتی که همه می‌دونن، پنهان کردنش چه فایده داره. (جدی) می‌دونی برادر. دروغ گفتن خوب نیست.
- بوب‌نوو      من احتیاجی به دروغ گفتن ندارم.
- مدودو      تو خوب می‌کنی... آخ، سگ‌ها!... می‌کنه: واسکا با واسیلیسا مثل این‌که... اما به من چه؟ من که پدرش نیستم، من عموی او هستم... مردم چرا منو مسخره بکنن؟ (کواشِنیا داخل می‌شود) چه مردمان بدی هستن! همه چیز را مسخره می‌کنن. آه‌اه! اومدی!
- کواشِنیا      آه! سرباز دلربای من! بوب‌نوو، راستی می‌دونی که الان باز توی بازار زیر پای من نشسته بود که زنش بشم؟
- بوب‌نوو      خوب یالا دیگه چرا معطلی؟ پول که داره، سرباز محکمی هم که هست...
- مدودو      من؟ هه هه!
- کواشِنیا      ای پیره گرگ! خیال نمی‌کنم هر قدر هم زیر پای من بشینی بتونی دهن منو آب بندازی. فایده نداره. می‌دونی این زمانه شوهر کردن برای یک زن مثل این است که آدم تو سرمای زمستان خودش را توی آب یخ بندازه... من یک دفعه تو آب افتادم و تموم عمرم فراموش نخواهم کرد.

- مدودو  
کواشِنیا  
صبر کن تنها به قاضی نرو. آخه شوهر داریم تا شوهر.  
اما منو نمی شه دیگه تغییر داد... می دونی؟ وقتی شوهر  
عزیز من ترکید من تموم روز با خوشحالی تنها نشسته  
بودم و از خود می پرسیدم آیا خواب نمی بینم؟ این  
سعادتیه که به من رو آورده حقیقی است؟
- مدودو  
شکایت می کردی!  
اگر شوهرت بی خودی کتک می زد، بایستی به پلیس  
شکایت می کردی!
- کواشِنیا  
من مدت هشت سال حتی به خود خدا هم شکایت  
کردم و به من کمکی نکرد.
- مدودو  
می دونی؟ حالا دیگه کتک زدن زن ها قدغنه... حالا  
همه چیز مطابق نظم و قانونه... دیگه بدون دلیل نمی شه  
کسی را کتک زد، مگه برای برقراری نظم.
- لوکا  
(درحالی که آنا را کمک می کند داخل می شود) خیلی خوب،  
آخرش رسیدیم. زن بدبخت... تو با یک همچه ضعف و  
بیماری نباید تنها و بی کمک راه بری. جات کجاست؟
- آنا  
(جایش را نشان می دهد) پدرک، خیلی متشکرم.
- کواشِنیا  
(آنا را نشان می دهد) بفرمایید این یک زن شوهردار، نگاهش  
کنید.
- لوکا  
زن بدبخت از ضعف نمی تونه تکان بخوره. توی راهرو  
با پنجه هایش به دیوار چسبیده بود، ناله می کرد و دست  
به دیوار خودش را می کشید... چرا او را تنها می ذارید؟
- کواشِنیا  
البته خیلی کار بدی شده پدرک... ما را ببخشین! اما این  
را هم بدویند که کنیزش لابد به گردش رفته.
- لوکا  
می خندی!... اما آیا سزاواره که آدم یک موجود بشری را



- این طور تنها و بی کس بذاره و به او اعتنا نکنه! این بشر هر کس باشه بالاخره ارزشی داره.
- مدودو درست. باید مواظبش بود. مخصوصاً اگر ناگهان بمیره، اون وقت دیگه معرکه‌ای بپا می‌شه. باید مواظبش بود.
- لوکا همین طوره آقای وکیل باشی.
- مدودو بله... گرچه هنوز درست و حسابی وکیل باشی نیستم.
- از راهرو صدای جیغ و فریاد شنیده می‌شود.
- لوکا چی می‌گی!... آدم همین طور که تو را می‌بینم می‌فهمه که با یک قهرمان سر و کار داره.
- مدودو باز به نظرم یک جنجال تازه‌ای بپا شد.
- بوب‌نوو بله سر و صدای دعواست.
- کواشیا من برم ببینم چه خبره.
- مدودو من هم آمدم... آخ امان از این خدمت... اما من نمی‌فهمم چرا باید کسانی را که به سر و کله هم‌دیگه می‌زنن از هم جدا کرد؟ بگذار بزنن تا خسته بشن... بذار آزادانه هم‌دیگه را له و لورده کنند و هر کدام به اندازه قسمتش به سهم خودش برسه. اگه این طور باشه، کمتر هم‌دیگه را می‌زنن؛ برای این‌که بیشتر به یادشان می‌مونه.
- بوب‌نوو (در حالی که از تختش پایین می‌آید) تو خوبه این موضوع را به سر کرده‌هات پیشنهاد کنی.
- کوستی‌له‌و (به شدت در را باز می‌کند و فریاد می‌کشد) آبرام، بدو! واسیلیما داره ناتاشا را خورد و خمیر می‌کنه. بدو!

## سن هجدهم

### لوکا و آنا

همه به طرف در ورود می‌دوند، لوکا سرش را  
تکان می‌دهد و زیرچشم به آن‌ها نگاه می‌کند.

آخ پروردگارا!... طفلک ناتاشا!

کی اون جا کتک کاری می‌کنه؟

صاحب‌خونه‌ها، دو تا خواهر.

(نزدیک آنا می‌رود) سرچی؟

سر هیچی... هر دوشان شکم‌شان سیره و سالمند.

تو اسمت چیه؟

آنا... می‌دونی من وقتی که تو را می‌بینم توی دلم می‌گم:

چه قدر به پدرم شباهت داری... تو مثل اون نرم و مهربان

هستی.

زندگی منو خوب پخته کرده، به این جهت نرم هستم.

(مهربانانه می‌خندد)

پایان پردهٔ اول



## پردهٔ دوم

دکور پردهٔ پیش. شب است. ساتین، بارون،  
حمال و تاتار روی تخت پهلوی بخاری نشسته  
ورق بازی می‌کنند. کلش و آکر بازی آن‌ها را  
تماشا می‌نمایند. بوب‌نوو روی تختش نشسته  
و با مدودو دام بازی می‌کند. لوکا پهلوی تخت  
آنا روی چهارپایه نشسته است.  
دو چراغ در اتاق روشن است، یکی پهلوی ورق  
بازان به دیوار آویخته شده و دیگری روی تخت  
بوب‌نوو قرار دارد.

## سن اول

ساتین، بارون، حمال، تاتار، کلش، آکر، بوب‌نوو، مدودو، لوکا و آنا

تاتار	یک دست دیگه هم بازی کنیم و بلند شیم.
بوب‌نوو	(به حمال) آواز بخوان (این ترانه را شروع می‌کند) «آفتاب طلوع می‌کند و غروب می‌کند».
حمال	(فرد دوم ترانه را می‌خواند) «ولئی زندان من تاریک است.»

- تاتار (به ساتین) ورق‌ها را بُر بزن! خوب بُر بزن. ما می‌دونیم تو چه کلک بازی هستی.
- بوب‌نو و حمال (با هم فرد سوم و چهارم ترانه را می‌خوانند) «شب و روز زندان بانان، بلی آخ!... مراقب پنجره من هستند.»
- آنا کتک... فحش و ناسزا... جز این از زندگی چیزی ندیدم...
- لوکا ایه، طفلک! اون قدر به خودت رنج نده...
- مدودو اوه! کجا می‌ری؟ درست بازیت را نگاه کن.
- بوب‌نوو آها! راست می‌گی، راست می‌گی.
- تاتار (با مشت ساتین را تهدید می‌کند) چرا ورق قایم می‌کنی؟ من خوب می‌بینم. آها! خوب ملتفت هستم.
- حمال ول کن، حسن، هر کار بکنی باز هم اون‌ها کلاه سر ما می‌ذارن. بوب‌نو و شروع کن.
- آنا هرگز به یاد ندارم یک شکم سیر غذا خورده باشم. برای هر لقمه نان می‌لرزیدم. همه زندگی، من لرزیدم... همیشه می‌ترسیدم بیشتر از سهم خودم، بخورم... همیشه لباس پاره پاره به تنم بوده... تموم زندگی من همین بوده... چرا؟
- لوکا فکرش را نکن، فرزندم! از زندگی خسته شده؟... حوصله کن!
- اکتر (به حمال) سرباز را بازی کن، سرباز! بی‌پیر!
- بارون شاه دست ماست.
- کلش شماها همیشه می‌برید.
- ساتین عادت ما همینه.

مدودو	آخ من یک دام درست کردم.
بوب نوو	من هم همین طور... خوب بعد؟
آنا	دارم می میرم...
کلش	نگاه کن، نگاه کن! (به تاتار) شاهزاده ورق هات را بنداز... بنداز به تو می گم...
آکتر	خودش، بدون این که تو بگی نمی فهمه؟
بارون	(به کلش) آندره ی، مواظب خودت باش والا حقت را دستت می دم.
تاتار	یالا یک دست دیگه... بُر بزن، ورق بده. حالا که این طوره تا پول دارم بازی می کنم. بده بیاد.
	کلش در حالی که سر تکان می دهد به بوب نوو تزدیک می شود.
آنا	همیشه فکر من این است که: پروردگارا! آیا اون جا در اون دنیا هم همین طور رنج نصیب من خواهد بود؟ اون جا هم؟
لوکا	ابداً! اون جا هیچی نخواهد بود... آسوده باش! اون جا راحت خواهی بود. حوصله کن... آخ دخترکم، همه رنج می برن و تحمل می کنن. هرکس به شکلی این زندگی را تحمل می کنه.
	یرمی خیزد و با شتاب از در مطبخ بیرون می رود.
بوب نوو	(دنباله ترانه را می خواند) «هر طور می خواهید مراقبت کنید.»
حمال	(فرد بعد را می خواند). «من نمی توئم فرار کنم»... (هر دو باهم) «من میل دارم آزاد باشم، بلی آخ!... ولی چگونه

- زنجریم را پاره کنم.»
- تاتار آه‌ها! ورق‌ت را تو آستینت قایم می‌کنی!
- بارون (شرمار و آشفته) پس چی! پس باید جلوی چشم تو نگاه دارم؟
- اکتر (اطمینان‌بخش) نه، شاهزاده تو اشتباه می‌کنی، هرگز هیچ‌کس...
- تاتار من خودم دیدم! متقلب! من دیگه بازی نمی‌کنم.
- ساتین (ورق‌ها را جمع می‌کند) خایله خوب، دیگه دست از سرمون وردار، حسن خیلی وقته تو می‌دونی که همه ما متقلب هستیم... پس چرا با ما بازی کردی؟
- بارون یا‌الا دیگه! نگاه کن، فقط چهل کوپک باخته، اما به اندازه سه روبل داد و بیداد می‌کند، با همه این‌ها شاهزاده هم هست!
- تاتار باید شرافتمندانه بازی کرد!
- ساتین برای چی؟
- تاتار چه‌طور، برای چی؟
- ساتین آره، به چه درد می‌خوره؟
- تاتار نمی‌دونی؟
- ساتین نه. تو چه‌طور؟ تو می‌دونی؟ (تاتار خشمگین تف می‌کند، همه به خنده می‌زنند)
- حمال (مهربان) چرا بدخُلقی می‌کنی، حسن! نگاه کن، تو باید اون‌قدر بفهمی که آگه آن‌ها بخواهند شرافتمندانه زندگی کنن، سه روزه از گرسنگی می‌میرن.
- تاتار به من مربوط نیست. باید شرافتمندانه زندگی کرد.

حمال      خوبه، بسه دیگه! بهتره بریم چایی بخوریم... بوب نووا!  
«آخ! و شما زنجیرها، زنجیرهای من!...»  
بوب نوو      «و شما نگهبانان آهنین...»  
حمال      بیا حنکا (آواز می خواند و دور می شود) «نمی توئم نه شما را  
پاره کنم، نه از خود دور سازم».

تاتار بارون را با مشت تهدید می کند و دنبال  
رفیقش می رود.

## سن دوم

همان اشخاص، (به استثناء) حمال و تاتار

ساتین      (خندان به بارون) خوب، حضرت اجل، باز هم تو تله  
افتادی! یک مرد تحصیل کرده مثل تو هنوز بلد نیست  
یک ورق را قایم بکنه!  
بارون      راستی بلد نیستم.  
آکتر      استعداد نداره... به علاوه ایمان هم به خودش نداره... و  
بدون ایمان هرگز نمی شه هیچ کار کرد.  
مدودو      خوب من یک دام کوچولو دارم... تو دو تا...ها!  
بوب نوو      داشتن یکیش چیز بدی نیست، اما به شرطی که با فکر و  
هوش باشه... یالا توبهٔ توست!  
کلش      أبرام ایوانیچ، بازی را باخته ای.  
مدودو      به تو مربوط نیست، فهمیدی؟ پس خفه شو.  
ساتین      برد من پنجاه و سه کوپکه.



- آکتر      سه کوپکش مال من. اما راستی من چه احتیاجی به سه کوپک دارم؟
- لوکا      (از در مطبخ به درون می‌آید) خوب بیچاره تاتار را خوب سرو کیسه کردید حالا می‌رید یک گیلان بزینید؟
- بارون      تو هم با ما بیا!
- ساتین      من خیلی دلم می‌خواد تو را مست ببینم.
- لوکا      بهتر از هوشیاریم نخواهم بود.
- آکتر      بیا این جا پیرمرد... من برات غزل دکلامه می‌کنم.
- لوکا      غزل دیگه چیه.
- آکتر      شعر... می‌فهمی؟
- لوکا      شعر! به چه کار من می‌آد؟
- آکتر      آدم را مشغول می‌کنه و گاهی غمگین.
- ساتین      غزل سرا، تو با ما نمی‌آی؟ (با بارون بیرون می‌رود)

### سن سوم

همان اشخاص، (به استثناء) ساتین و بارون

- آکتر      می‌آم، بهت می‌رسم. خوب پیرمرد، یک شعری هست. اما سرش یادم رفته (فکر می‌کند)
- بوب‌نوو      آهه! درست شد! دامت هم کلاه سرت گذاشت. از دستت رفت. یا لا نوبه توست.
- مدودو      چه بازی بدی کردم!
- آکتر      پیش‌ها، وقتی که هنوز ارگانسیم من از الکل مسموم نشده بود، حافظه بسیار خوبی داشتم، اما حالا دیگه

پیرمرد، همه چیز برای من به آخر رسیده. من همیشه این قطعه شعر را با موفقیت زیاد دکلامه کردم. صدای کف زدن شنوندگان مثل رعد طنین می انداخت. تو نمی دونی شنیدن این صدا چه معنی داره. آخ برادر، مثل ودکا در آدم اثر می کنه. وقتی پیش جمعیت نمایان می شدم و این طور می ایستادم (به همان شیوه می ایستد) و (پس از لحظه ای سکوت) نه. هیچیش یادم نمی آد. حتی یک کلمه. آخ! اشعار محبوب من می دونی پیرمرد، فراموشی خوب نیست.

لوکا البته، هیچ خوب نیست آدم اون چیزی را که دوست داره فراموش کنه. تموم روح آدم در اون چیزی است که آدم دوست داره.

اکتر پیرمرد، من روح خودم را با عرق نوشیدم... من دیگه از دست رفتم. می دونی چرا؟ برای این که من ایمان نداشتم. دیگه تموم شدم.

لوکا غصه نخور! تو باید یک خورده به خودت بررسی. می دونی حالا دیگه معتادین به الکل را معالجه می کنن. می شنوی؟ برادر من، مجاناً معالجه و پرستاری می کنن. یک مریض خونه مخصوص برای مشروب خورها هست. اون جا آن ها را بدون پول معالجه می کنن. می دونی، بالاخره پی بردن که عرق خور هم هرچه باشه بشره، حتی وقتی یک همچه آدمی می خواد خودش را معالجه کنه خیلی هم خوشحال می شن. تو برو آن جا.

اکتر (فکرت) کجاست، کجاست؟

لوکا توی یک شهر... (فکر می کند) اسم این شهر چیه؟ یک اسم

مخصوصی داره. خوب من یادم می‌آد، اون وقت به تو می‌گم. اما از حالا باید خودت را حاضر بکنی. دیگه جلو خودت را بگیر، عرق نخور! همت داشته باش! به خودت فشار بیا! حتماً نجات پیدا می‌کنی. اون وقت زندگی جدیدی را از نو شروع خواهی کرد، زندگی نوین چیز خوبیه، برادر! بالا، تصمیم بگیر! یک، دو.

اکتر (تبم) زندگی نوین؟ آره، خوب چیزیه. از نو (می‌خندد) چه بهتر، بله من می‌تونم. البته می‌تونم؟ این طور نیست؟  
لوکا چرا نه؟ آدم همه کار می‌تونه بکنه... فقط باید اراده کرد.  
اکتر (مثل این‌که ناگهان بهوش می‌آید) آدم عجیبی هستی. عجبالتاً خدا حافظ (سوت می‌زند) پیرمردکم... خدا نگه دار.

خارج می‌شود.

آنا آهای پدرکم!

لوکا بله فرزند من.

آنا یک چیزی برای من بگو.

لوکا (به او نزدیک می‌شود) بسیار خوب، با هم درد دل کنیم.

کلش پس از آن که به اطراف خود نگاه می‌کند،

آهسته و خاموش به زنش نزدیک می‌شود، به او

نگاه می‌کند و با دست اشاره می‌نماید، مثل

این‌که می‌خواهد به او چیزی بگوید.

لوکا چی می‌خواهی، برادر؟

کلش (آهسته) هیچی. (به طرف در می‌رود. لحظه‌ای پیش در می‌ایستد، بعد

بیرون می‌رود.)

## سن چهارم

لوکا، آنا، بوب نوو و مدودو

لوکا (لحظه‌ای نگاهش متوجه کلش است) بیماری تو غصه شوهرته.  
آنا من دیگه ابداً در فکر او نیستم.  
لوکا کتکت می‌زد.  
آنا خیلی زیاد... همین کتک‌ها گمان می‌کنم منو بیمار کرده.  
بوب نوو زن من یک فاسق داشت. نمی‌دونی این متقلب چه قدر  
خوب دام بازی می‌کرد؟  
مدودو اهوم!...  
آنا پدرک من. با من حرف بزن... پدرک مهربون... من دلم  
سیاه شده... قلبم داره ریشه کن می‌شه...  
لوکا چیزی نیست... پیش از دم مرگ همیشه همین طوره.  
تحمل کن. عزیزک من قلبت پُر امید باشه. پس از مرگ  
آسوده خواهی بود... دیگه به هیچ چیز احتیاج نخواهی  
داشت، از هیچ چیز نخواهی ترسید... آرامش...  
آسودگی... چیز دیگه‌ای به جز استراحت وجود  
نخواهد داشت. مرگ همه چیز را تسکین می‌ده... مرگ  
برای ما گوارا است. می‌گن مرگ آسودگی است، راست  
می‌گن، دختر مهربون، برای این‌که در کجای این دنیا  
می‌توان آسوده بود؟

### سن پنجم

بوب نوو، مدودو، لوکا، آنا و پهل

پهل داخل می شود. اثر مشروب تا اندازه ای در او هویدا است. لباسش نامرتب و خودش افسرده است. روی تختی که نزدیک در ورود است بی حرکت و خاموش می نشیند.

- آنا در اون دنیا هم همین رنج وجود داره؟  
 لوکا  
 ابداً به تو می گم هیچی وجود نداره. ایمان داشته باش. به جز استراحت چیز دیگه ای نیست. تو را به پیش آفریدگار می برن و می گن: پروردگارا، این است کنیز تو آنا...  
 مدودو  
 (جدی) از کجا تو می تونی بدونی که اون بالا چی خواهند گفت؟ (به صدای مدودو پهل سرش را بلند می کند و گوش می دهد)  
 لوکا  
 من البته می دونم. آقای وکیل باشی.  
 مدودو  
 (با نرمی) هوم... بله! بسیار خوب!... آگه می دونی که درسته... اگرچه من هنوز وکیل باشی کامل نیستم.  
 بوب نوو  
 آهاه! من دو تا پیاده ات را گرفتم.  
 مدودو  
 آخ! حرومزاده!...  
 لوکا  
 اون وقت آفریدگار با نرمی و محبت به تو نگاه می کنه و می گه: من این آنا را می شناسم. او را به بهشت ببرین تا استراحت کنه. من می دوتم که زندگیش خیلی دشوار بوده. او خیلی خسته و رنج دیده است... وسیله آرامش و راحتی آنا را تأمین کنین!

آنا (در حالی که به سختی نفس می‌کشد) ای پدرک، تو چه قدر مهریونی. آخ! اگر اون دنیا همین طور که تو می‌گی باشه خیلی خوبه!... آخ! آدم بتونه استراحت کنه... و هیچی حس نکنه...

لوکا تو هیچ چیز حس نخواهی کرد... هیچ چیز نخواهد بود. ایمان داشته باش... مرگ را بدون بیم و هراس و با شادی بپذیر... می‌دونی؟ مرگ برای ما مثل یک مادر مهربون برای بچه‌هاست.

آنا اما شاید... شاید من باز هم خوب بشم...

لوکا (با تبسمی تلخ) می‌خواهی چه کنی خوب بشی؟ برای این‌که دوباره از نورنج بکشی؟

آنا می‌خوام هنوز یک کمکی زندگی کنم... یک لحظه... یک لحظه... اگر در اون دنیا رنجی نیست، می‌شه در این دنیا کمی حوصله کرد... البته می‌شه.

لوکا هیچ چیز نیست... فقط...

په‌پل (برمی‌خیزد) این حرف ممکنه راست باشه، ممکن هم هست، نباشه.

آنا (وحشت زده) آخ! پروردگارا!

لوکا آه‌اه! پسر قشنگ. تویی؟

مدودو کیه اون‌جا داد و بیداد می‌کنه؟

په‌پل (نزدیک او می‌رود) منم... می‌خواهی چه کنی؟

مدودو می‌خواستم بگم تو همیشه بدون دلیل فریاد می‌کشی، همین، می‌دونی آدم باید خیلی مؤدب باشه.

په‌پل آه! مثل دگنک می‌مونه! اسم خودش را هم عمو گذاشته

است! هاهاها!

لوکا (آهسته به پهل) چه خبره! این طور فریاد نکش. این زن بدبخت این جا دم مرگه. قلبش داره از تپش می افته... راحتش بذار.

په پل چشم، حالا که تو می گی من ساکت می شم. تو مرد مهریونی هتی. به قدری خوب و قشنگ دروغ می گی!... افسانه هات را به قدری دلچسب تعریف می کنی که آدم تسکین پیدا می کنه. دروغ بگو، اهمیت نداره، می دونی در سراسر این دنیا چیز دلچسب و دلنشین خیلی کمیابه.

یوب نوو حالا زنیکه راستی راستی داره می میره؟

لوکا مثل این که شوخی نمی کنه.

یوب نوو خوب، بهتر، دیگه صدای شلفه اش را نمی شنویم. خیلی شلفه می کرد. آهاه! من باز دو تا پیاده گرفتم.

مدودو تف! بلاگیری!

په پل (به مدودو) آبرام!

مدودو به تو مربوط نیست!

په پل بگو ببینم، آیا واسیلیما سخت کتکش زده؟

مدودو این هم به تو مربوط نیست. این ها کارهای خانوادگی

ماست، تو کی هستی که در این کارها دخالت می کنی؟

په پل هرکس باشم، اگه اراده کنم شماها دیگه هرگز نمی تونید

ناتاشا را ببینین.

مدودو (دست از بازی دام می کشد) چه طور چه طور؟ نفهمیدم؟ یک

دفعه دیگه بگو ببینم، از کجا حرف زدی، ها؟ خوشم

- باشه! برادر زاده من! اون هم با تو دزد!...
- دزد؟ خیلی خوب، ممکنه من دزد باشم، اما تو هنوز نتونستی میچ منو بگیری. په پل
- صبر کن. حوصله داشته باش. شب درازه، میچت را خواهم گرفت به همین زودی ها. ملودو
- چه بهتر! تو میچ منو بگیر، من هم خانواده ات را لو می دم. تو خیال می کنی من پیش بازپرس همین طور ساکت می شینم، تقصیر را به گردن خودم می اندازم و خودم را بلاگردون شماها می کنم. می دونی اطمینان به مهربونی و خدمتگزاری گرگ ممکنه برات گرون تموم بشه. البته از من می پرسن کی تو را به دزدی واداشت؟ کی محل دزدی را به تو نشان داد؟ من هم جواب می دم: میخاییل کوستی له و و زنش. کی اشیای دزدی را قايم کرد! میخاییل کوستی له و و زنش. په پل
- دروغ می گی!... باور نخواهند کرد. ملودو
- آسوده باش، باور می کنن. برای این که حقیقتاً من راست می گم. تو را هم آلوده خواهم کرد. همه چیز را خواهم گفت. آها! همتون را نفله می کنم. لعنتی ها! خواهی دید. په پل
- (آشفته و مضطرب) دروغ می گی... من چه بدی به تو کردم؟ سگ هارا!... ملودو
- بگو ببینم چه خوبی ای به من کردی! په پل
- خوب گفتمی، آفرین! لوکا
- (به لوکا) تو چته این طور قار قار می کنی؟ کلاغ پیرا! به تو ملودو



چه مربوطه! این یک کار خودمونی خانوادگی است.  
 (به لوکا) ولشون کن به ما چه! تو چرا خودت را نخود هر  
 بوبنوو  
 آشی می کنی!  
 (متواضع) من به کار کسی مداخله نمی کنم. من فقط می گم  
 لوکا  
 اون کسی که به هیچ کس نیکی نکرده آدم بد کارست.  
 (بدون آن که گفتار لوکا را بفهمد) همین طوره! ما این جا همه  
 مدودو  
 همدیگه را می شناسیم. اما تو نمی دونم یک دفعه از کجا  
 این جا سبز شدی!  
 عصبانی و تند خارج می شود.

### سن ششم

همان اشخاص، (به استثناء) مدودو

لوکا  
 جنگجوی ما اوقاتش تلخ شد... آخ برادرها! میانته  
 شماها را با هم چندان خوب نمی بینم. کارها تون خیلی  
 درهم پیچیده است.  
 یارو دوید بره به واسیلیسا شکایت بکنه.  
 می دونی، واسیلی، تو خیلی بی احتیاطی می کنی. گفتن  
 بوبنوو  
 این طور حرف ها که به یارو زدی دیوانگی است. تو از  
 کجا این همه جرأت گرفتی؟ می دونی، جرأت و  
 جسارت برای وقتی که آدم می خواد قدم به جنگل  
 بذاره که قارچ بچینه، البته به جاست. اما این جا، در این  
 موقع هیچ ارزشی نداره و اون ها را وادار می کنه که

نابودت کنن.

په پل  
ولش کن، آسوده باش! ما بچه‌های ولایت یاروسلاو را با  
دست خالی نمی‌شه ناگهان به چنگ آورد! حالا که با من  
سر جنگ دارن، منم برای جنگ حاضریم.

لوکا  
اما، فرزند من، به عقیده من، برای تو بهتره که این جا را  
ترک کنی و از این جا دور بشی.

په پل  
خوب کجا برم؟ بگو ببینم؟

لوکا  
برو به سبیری.

په پل  
نه، من دلم می‌خواد صبر کنم تا منو به خرج دولت به  
اون جا بفرستن.

لوکا  
گوش کن بین چی می‌گم، برو به سبیری اون جا راه  
زندگی خودت را پیدا خواهی کرد و در اون جا به  
اشخاصی مثل تو احتیاج دارن.

په پل  
راه زندگی من مدت‌هاست که برای من معینه. پدر من  
تمام زندگیش را در زندان‌ها گذروند، به من هم دستور  
داد همین کار را بکنم. از همون وقتی که من بچه بودم و  
چاردست و پا خودم را روی زمین می‌کشیدم، به من  
می‌گفتن دزد، بچه دزد.

لوکا  
تو نمی‌دونی سبیری چه سرزمین قشنگیه؟ سرزمین  
طلایی! هرکس دارای فکر و قوت بازو باشه، اون جا  
توی دشک پر قو جاشه.

په پل  
گوش کن پیرمرد. تو چرا این قدر متصل دروغ می‌گی؟  
ها؟  
لوکا

په پل  
مگه کری؟ می‌گم چرا این قدر دروغ می‌گی؟

- لوکا      چه دروغی گفتم؟
- په پل      هرچی می‌گی دروغه! یک وقت می‌گی اون‌جا آدم راحتیه... یک وقت می‌گی این‌جا به آدم خوش می‌گذره. در صورتی که حقیقت نیست، پس چرا می‌گی؟
- لوکا      بهتره تو حرف منو باور کنی و بری تا به چشم خودت ببینی. اون وقت به من آفرین خواهی گفت. بی خود عمرت را این‌جا تلف می‌کنی. از این گذشته چه کار به کار حقیقت داری؟ نگاه کن، کمی فکر کن. شاید همین حقیقت مثل یک چماق به مغزت کوبیده بشه.
- په پل      برای من فرقی نداره. بذار بشه.
- لوکا      عجب بی‌مغزی هستی! چرا باید آدم به پای خودش به پیشواز بدبختی بره؟
- بوب‌نوو      چتونه دوتایی با هم این‌طور سر و کله می‌زنین. من نمی‌فهمم. می‌خوام ببینم تو دیگه به کدوم حقیقت احتیاج داری، واسکا؟ با اون حقیقت چی می‌خوای بکنی؟ تو که حقیقت سرنوشت خودت را می‌دونی، دیگران هم همین‌طور.
- په پل      صبر کن ببینم، شلوغ نکن، بذار حرفش را بزنه. گوش کن، پیرمرد آیا خدا هست؟ (لوکا تبسم می‌کند)
- بوب‌نوو      زندگی بشر مثل زندگی خس و خاشاک روی موج‌های رودخونه است. ماها حال تریشه‌های دم تبر را داریم.
- په پل      خوب بگو ببینم، خدا هست یا نه؟ جرف بزن!
- لوکا      (با صدای آهسته و متین) اگه بهش عقیده داری هست، اگه عقیده نداری نیست. به هر چیزی که عقیده داشته

باشی وجود داره. (په پیل خاموش و متعجب به پیرمرد خیره خیره نگاه می‌کند)

بوب‌نوو خوب من، دیگه می‌رم یک چایی بخورم، شماها نمی‌آیین؟

لوکا (به په پیل) چرا این‌طور به من خیره خیره نگاه می‌کنی؟  
په پیل صبر کن! خوب اون وقت.

بوب‌نوو پس من تنها می‌رم. (به طرف در می‌رود و به واسیلیا برخورد می‌کند).

په پیل خوب. پس تو.

واسیلیا (به بوب‌نوو) ناستیا خونه است؟

بوب‌نوو نه! (بیرون می‌رود)

### سن هفتم

په پیل، لوکا، آنا، واسیلیا

په پیل (به واسیلیا) آه‌آه! باز تو پیدات شد؟

واسیلیا (به طرف آنا می‌رود) یارو هنوز زنده است؟

لوکا راحتش بذار. اذیتش نکن.

واسیلیا تو این‌جا چی می‌گی؟

لوکا اگه خیلی دلت می‌خواد من از این‌جا می‌رم.

واسیلیا (به طرف اتاق په پیل می‌رود) واسیلی، من با تو کار دارم.

لوکا به طرف در خروج می‌رود. در را باز می‌کند

و دوباره می‌بندد. این‌طور وانمود می‌کند که

بیرون می‌رود. سپس با احتیاط روی تخت کنار

بخاری می‌رود و از آن‌جا خود را به بالای بخاری  
می‌کشد و پنهان می‌شود.

(از درون اتاق په‌پل) واسیاء، بیا این‌جا!	واسیلیا
دل‌م گرفته. از تموم کثافت کاری‌های این‌جا بدم می‌آد.	په‌پل
از منم بدت می‌آد.	واسیلیا
از تو هم.	په‌پل

واسیلیا دوسر روسری خود را در دو دست  
گرفته به‌سختی می‌کشد و دست‌هایش را روی  
سینه خود می‌فشارد. بدین‌طور روسری به  
شانه‌های او فشار می‌آورد. بالاخره به تخت آنا  
نزدیک می‌شود. با احتیاط به پشت پرده نگاه  
می‌کند و به طرف په‌پل می‌آید.

خوب، چی می‌خوای بگی؟ حرف بزن؟	په‌پل
چی می‌تونم به تو بگم؟ آدم دیگه نمی‌تونه که به زور خودش را محبوب بکنه. منم از اون آدم‌هاش نیستم که عشق و محبت را گدایی کنم. خیلی خوشم اومد که حقیقت را به من گفتی.	واسیلیا

کدوم حقیقت؟	په‌پل
که دیگه از من خوشت نمی‌آد. این‌طور نیست؟	واسیلیا
په‌پل خاموش به او نگاه می‌کند.	

(به او نزدیک‌تر می‌شود) چرا این‌طور به من نگاه می‌کنی؟ آیا هنوز منو به جا نیاوردی؟	واسیلیا
(با آه دل) آخ واسیلیا، تو خیلی زیبا و دل‌فریب هستی!	په‌پل

(واسیلیا دستش را روی گردن پهل می‌اندازد، ولی پهل با یک حرکت ناگهانی دست او را از شانهٔ خود می‌اندازد) با وجود این هرگز دل من برای محبت تو به تپش نیفتاد. من با تو هم‌دل و هم‌راز بودم، با تو سر و سری داشتم. اما هرگز دلم تو را نمی‌خواست.

(آهسته) آه‌آه. خوب، بعد.

واسیلیا

بعد این‌که، دیگه با هم حرفی نداریم. برو پی کارت. خوب، پس یکی دیگه را پیدا کردی و دلت جای دیگه بند شده.

پهل

واسیلیا

این دیگه به تو مربوط نیست. اگر هم دلم به جای دیگه بند شده باشه، تو را به خواستگاریش نخواهم فرستاد. (با حالتی پُر معنی) افسوس شاید من یک خویش را زیر دست داشته باشم و برات خواستگاری کنم.

پهل

واسیلیا

(کنجکاو) کی؟

پهل

واسیلیا

خودت بهتر می‌دونی. این‌طور خودت را به نفهمی نزن... گوش کن واسیلی. من دلم و زبونم یکیه... (آهسته‌تر) از تو چه پنهان من صاف و ساده بهت می‌گم که تو خیلی دل‌منو شکستی. این حرفت مثل ضربهٔ شلاق در من اثر کرد. تو همیشه می‌گفتی که منو دوست داری... حالا ناگهان...

ابداً ناگهانی نیست... خیلی وقته که من به تو گفته‌ام... می‌دونی تو یه زنی هستی بدون قلب... زن باید قلب داشته باشه... ما اشخاص به حیوانات درنده می‌مونیم. باید ما را... باید ما را رام کرد. تو نتونستی منو رام و

پهل

دست آموز کنی.

وایلیسا ای! گذشته گذشت... من می دونم، دل مرد دست خودش نیست. حالا که دیگه به من مهر و محبت نداری، حرفش را نزنیم. هرطور دلت می خواد همون طور کن.

په پل خیلی خوب، پس دیگه تموم کنیم. بدون رسوایی از هم جدا می شیم. برای هر دوی ما بهتره.

وایلیسا آهاه! نه. این طور نمی شه. یک خرده صبر کن. وقتی که من با تو بودم به این امید با تو می گذروندم که یک روزی تو منو کمک کنی تا از این لجن زار بیرون بیام. از دست شوهرم، از دست عموم، از دست این زندگی لعنتی خلاص بشم، و شاید وقتی به تو می گفتم: واسیا، من دوست دارم، شاید این امید خودم با رؤیای خودم بود که در تو جلوه می کرد و من دوست داشتم... من منتظر و بی قرار بودم که تو منو از این جا بیرون بباری...

په پل می دوتی؟ نه تو میخ هستی، نه من گازانبر... من هم این طور خیال می کردم که تو که اون قدر باهوشی، و راستی هم خیلی باهوش هستی، خودت گلیمت را از آب بیرون می کشی.

وایلیسا (به طرف او خم می شود) نگاه کن واسیا! بیا و من و تو همدیگه را کمک کنیم!

په پل چه طور مثلاً؟

وایلیسا (آهسته و جدی) تو از خواهر من خوشت می آد. من می دونم.

په پل  
برای همینه که تو اونو این طور بی رحمانه کتک می زنی.  
مواظب خودت باش، واسیلیسا دیگه دست به روش  
دراز نکن!

واسیلیسا  
صبر کن! این طور از جا در نرو! می شه همه کارها را  
بی سر و صدا و اون طور که باید مرتب کرد. دلت  
می خواد خواهر منو بگیری؟ چه بهتر! من برای این کار  
به تو پول هم می دم. سیصد روبل می دم. وقتی که باز هم  
پول جمع کردم باز هم می دم.

په پل  
(بیمناک کمی از او دور می شود) صبر کن، صبر کن. اول بگو  
بینم چرا این پول را به من می دی؟

واسیلیسا  
برای این که منو از چنگ این شوهر خلاص کنی. این  
قلاده بدبختی که گردن منو فشار می ده پاره کنی.

په پل  
آهاه! که این طور؟ بد نیست! خوب بند و بار کارها را  
جور کردی. شوهر توی گور. فاسق در زندان... و  
خودت...

واسیلیسا  
این چه حرفیه می زنی، واسیا! چرا به زندان بری؟ من که  
نمی گم این کار را به دست خودت بکن. تو کسانی را  
داری که این کار را بکنن. تازه اگر خودت هم... هیچ کس  
نخواهد فهمید. خوب فکر کن واسیا، هم ناتاشا، هم  
پول. تو می تونی با این پول هر جا می خوای بری. تو منو  
برای همیشه آزاد خواهی کرد، خواهرم هم دیگه  
دم دست من نخواهد بود که اذیتش کنم. تا وقتی که اون  
پهلوی منه برای خاطر تو من به او غیظ و غضب  
می کنم. چه می شه کرد، نمی تونم جلو خودم را بگیرم.



اون وقت دخترک بیچاره را اذیت و آزار می‌کنتم، کنکش می‌زنم. اون قدر می‌زنمش که خودم گریه‌ام می‌گیره. با وجود این می‌زنم و باز هم خواهم زد.

چه قدر هم از کار خودش راضیه! از درندگی خودش  
په پل  
تعریف می‌کنه!

نه، تعریف نمی‌کنم، فقط حقیقت را به تو می‌گم. نگاه کن واسیسا، تا حالا دو مرتبه تو برای خاطر حرص و طمع شوهر من، توی زندان افتادی... چهار ساله که این مرد مثل کنه به جون من چسبیده و خون منو می‌مکه. با خواهر منم همین کار را می‌کنه؟ مثل یک گدا با اون رفتار می‌کنه. می‌دونی، این مرد مثل طاعون به جون همه افتاده. تو خیلی حيله باز هستی!

برعکس، تموم حرف‌های من ساده است و آدم باید  
په پل  
واسیسا  
خیلی احمق باشه که نفهمه من چی می‌خوام.

### سن هشتم

همان اشخاص و کوستی‌له‌و

کوستی‌له‌و - شوهر واسیسیسا - داخل می‌شود  
و سرپنجه پیش می‌آید.

(به واسیسیسا) خیلی خوب، برو پی کارت!  
په پل  
واسیسیسا  
دیگه خوب فکر خودت را بکن (شوهرش را می‌بیند) آهاه!  
تویی؟ عقب من اومدی؟

په پل ناگهان قد راست می‌کند و با خشونت به  
کوستی‌لهو نگاه می‌کند.

کوستی‌لهو آره، منم. خوب، دو تایی این جا خوب خلوت کردین.  
آه‌اه! با هم درد دل می‌کنین! (ناگهان پایش را به زمین می‌کوبد و  
با صدای زیر نعره می‌کشد) آخ واسیلیسا! ای پتیاره، ای گدا!  
(کسی به او جواب نمی‌دهد. خاموشی و سکون دخمه را فرا گرفته.  
کوستی‌لهو از صدای حود و حشت می‌کند) پروردگارا منو ببخش.  
واسیلیسا تو باز منو به گناه واداشتی. من همه جا عقب  
تو گشتم (با صدای زیر) دیروفته، موقع خوابیدن. تو هنوز  
روغن توی چراغ جلو صلیب نریختی. ای گدا! ای  
حیوون کثیف! (کوستی‌لهو دست‌های لرزان خود را به طرف  
واسیلیسا تکان می‌دهد. واسیلیا آرام دور می‌شود و به طرف در  
می‌رود، در حالی که سر را به عقب برمی‌گرداند و به په پل نگاه می‌کند.)

(به کوستی‌لهو) یالا! گورت را گم کن!

په پل کوستی‌لهو (نعره زنان) من این جا صاحب‌خونه هستم. تو گورت را گم  
کن! دزد!

(با صدای خفه) می‌خاییل می‌گم برو!

په پل کوستی‌لهو چه فضولی‌ها. من این جا... من تو را...

په پل ناگهان گریبان او را می‌گیرد، و به سختی  
تکان می‌دهد. از روی بخاری صدایی شنیده  
می‌شود و کسی خمیازه می‌کشد. په پل  
کوستی‌لهو را رها می‌کند. کوستی‌لهو فرار  
می‌کند، در راهرو صدای قُرُقُر او به گوش  
می‌رسد.

## سن نهم

### په‌پل و لوکا

روی یک تخت می‌پرد و روی بخاری را نگاه  
می‌کند.

- |   |       |
|---|-------|
| اون جا کیه؟ کی روی بخاریه؟  | په‌پل |
| (سر خود را بیرون می‌آورد) بله؟  | لوکا  |
| تویی؟   | په‌پل |
| (آرام) آره، منم. خدا!...  | لوکا  |
| (به طرف در می‌رود که آن را ببندد. دستش در جست‌وجوی چفت در<br>است، ولی آن را پیدا نمی‌کند) آخ! حرومزاده‌ها!... بیا پایین،<br>پیرمرد. | په‌پل |
| الان می‌آم.   | لوکا  |
| (با خشونت) رفته بودی روی بخاری چه کنی؟  | په‌پل |
| پس کجا می‌خواستی برم.   | لوکا  |
| تو که در را وا کردی رفتی تو راهرو.  | په‌پل |
| تو راهرو؟ نه اشتباه کردی، برادر من. تو راهرو برای<br>پیرمردی مثل من خیلی سرده.  | لوکا  |
| پس تو حرف‌های ما را می‌شنیدی؟   | په‌پل |
| البته. چه‌طور می‌شه نشنوم؟ کر که نیستم... آخ پسرک<br>من، تو بخت و اقبال بلند بود.   | لوکا  |
| چه‌طور؟ واسه چی؟  | په‌پل |
| واسه همین که من روی بخاری بودم.   | لوکا  |

په پل                      پس چه طور شد یک دفعه اون بالا به سر و صدا  
افتادی؟

لوکا                      علتش این بود که از بخت و اقبال تو مثل این که یک  
دفعه گرم شد. از این گذشته با خودم فکر کردم که نکنه  
پسرک را شیطان وسوسه اش بکنه و یک دسته گلی به  
آب بده... پیرمردک صاحبخونه را خفه اش بکنه.

په پل                      ممکن بود، هیچی نمونده بود که... من خیلی ازش  
متنفرم!

لوکا                      بله. این چیزها خیلی پیش می آد. آدم ممکنه خیلی  
اشتباه بکنه و جلو پاش را نبینه.

په پل                      (متبسم) آیا تو تا حالا اشتباه نکردی؟

لوکا                      گوش کن پسرک من. بین چی بهت می گم. از این زن فرار  
کن، بهش نزدیک نشو! کار شوهرش را هم خودش خیلی  
بهتر و ماهرانه تر از تو می تونه بسازه... نذار این زن  
عفریته فریبت بده. به این کله من نگاه، بین دیگه یک  
مو براش باقی نمونده. می دونی از دست کی؟ از دست  
این طور زن های حيله باز. من خیلی از این زن ها دیدم،  
شاید بیشتر از موهای سرم، اما این واسیلیسا دیگه از  
بدجنسی کت همه را از پشت بسته.

په پل                      راستش نمی دونم باید حرف تو را قبول کنم و ازت  
ممنون باشم... یا این که تو هم...

لوکا                      ساکت باش. تو بهتر از من نمی تونی حرف بزنی. پس  
بهتره گوش کنی ببینی من چی می گم... اگه این جا کسی  
است که به او دل دادی، زیر بغلش را بگیر و راه بیفت.

په پیل (فکور) خیلی سخته آدم بتونه مردم را بشناسه و به حرفشون دل بده. بعضی ها خویند. بعضی ها بدجنسند. هیچ نمی شه فهمید.

لوکا می خوای چه کنی بفهمی. یک فرد بشر به حسب روز زندگی می کنه. هر چی قلبش بهش می گه همان کار را می کنه. امروز خوبه، فردا بدجنس. نگاه کن اگه راستی راستی دلت پیش این دختره، دستش را بگیر و با اون از این جا فرار کن، بعد همه کار درست می شه، و یا این که تنها از این جا برو. تو هنوز خیلی جوانی. برای پیدا کردن یک زن هنوز خیلی وقت داری.

په پیل (شانه‌های لوکا را می‌گیرد) می‌دونی بهتره آشکارا اصل مقصود را به من بگی...

لوکا صبر کن ببینم. آنا الان در حال احتضار بود. بذار یک نگاهش بکنم. (به تخت آنا نزدیک می‌شود، پرده را پس می‌زند، آنا را نگاه می‌کند و به بدن او دست می‌زند. په پیل فکور و مضطرب متوجه اوست) ای مسیح رحیم و گناه بخش! روح کنیزت آنا را در آغوش خودت بپذیر!

په پیل (با صدای خفه) مرده؟ (سرش را پیش می‌آورد بدون آن که به تخت نزدیک شود نگاه می‌کند)

لوکا (با صدای خفه) از رنج و درد خلاص شد. شوهرش کجاست؟

په پیل لابد توی شیره کش خونه است.

لوکا باید خبرش کرد.

په پیل (با اشمناز) من مرده‌ها را دوست ندارم.

لوکا (در حالی که به طرف در می‌رود) حق با تو است، چرا اون‌ها را دوست بداری؟ باید زنده‌ها را دوست داشت؟ زنده‌ها را!...

په پل منم با تو بیرون می‌آم.

لوکا این‌جا می‌ترسی؟

په پل دوست ندارم پیش مرده بمونم.

با هم بیرون می‌روند.

لحظه‌ای خاموشی و سکون. سپس از پشت در ورود صدای مبهم و نامعلومی به گوش می‌رسد. بعد آکتر به درون می‌آید.

## سن دهم

آکتر، ناتاشا و (بعد) بوب‌نو

آکتر (روی آستان در می‌ایستد بدون این‌که در را ببندد. به چارچوب در تکیه می‌کند و فریاد می‌کشد) پیرمرد! کجایی! شعرها یادم اومد. گوش کن!

در حالی که تلوتلو می‌خورد دو قدم به جلو می‌آید، حالت می‌گیرد اشعار را دکلامه می‌کند.

آقایان، اگر به سوی حقیقت مقدس

دنیا نمی‌تواند راهی بیابد

زهی شرف و افتخار بر دیوانه‌ای که

با رؤیای زرین بر بشریت سایه‌ای افکند.

ناتاشا جلو در پشت سر آکتر نمودار می‌شود) ای، پیرمرد!

اگر فردا خورشید فراموش کند

که راه زمینی ما را روشن سازد

همان فردا اندیشه‌های یک دیوانه

تموم جهان را روشن خواهد ساخت.

(می‌خندد) مترسک، باز دمی به خمره زدی!

ناتاشا

(به طرف او بر می‌گردد) تویی؟ پس پیرمردک کجاست.

آکتر

پیرمردک عزیز مثل این که هیچ کس این جا نیست.

ناتاشا، خدا نگه‌دار! خدا نگه‌دار، ناتاشا!

(پیش می‌آید) تو پیش از اون که به من سلام بکنی،

ناتاشا

خدا حافظی می‌کنی؟

(سر راه او را می‌گیرد) من دیگه از این جا می‌رم، ترک این جا

آکتر

را می‌کنم. وقتی بهار اومد دیگه من این جا نخواهم بود.

از جلو راه من پس برو. خوب بگو ببینم کجا می‌خوای

ناتاشا

بری؟

من به جست‌وجوی یک شهری می‌رم که اون جا منو

آکتر

معالجه خواهند کرد. تو هم از این جا برو!... افیلیا برو به

صومعه. می‌فهمی! یک مریض‌خونه برای اورگانسیم‌ها،

برای معتادین به الکل وجود داره. بیمارستان بسیار

عالیه. از سنگ مرمر. حتی کف اون هم از مرمر. در

اون جا روشنی، پاکیزگی و خوراک هست. پول هم از آدم

نمی‌خوان. کفش هم از مرمره، آره. من می‌رم این

بیمارستان را پیدا کنم. اون جا معالجه خواهم شد، و از

نو... من در راه رستاخیز هستم. همان طوری که شاه لیر

گفته. ناتاشا، می‌دونی؟ نام مستعار من در تئاتر «سه

ورچکسوف - زاولژسکی» است. هیچکس این را نمی‌دونه، هیچکس. من این‌جا حتی نام خودم را از دست دادم. می‌دوننی چه قدر برای آدم ننگینه که نام خودش را از دست بده! در صورتی که حتی سگ‌ها هم برای خودشون نامی دارن. (ناتاشا با احتیاط از کنار آکتر رد می‌شود. جلو تخت آنا می‌ایستد و نظاره می‌کند) بدون نام، بشری وجود نداره.

ناتاشا      عجب! این‌جا را نگاه کن. آنا مرده.

آکتر      (سرش را تکان می‌دهد) ممکن نیست.

ناتاشا      (به عقب می‌آید) به خدا قسم... نگاه کن.

بوب‌نوو      (جلو در نمودار می‌شود) چی چی را می‌گی نگاه کن.

ناتاشا      آنا را می‌گم. مرده.

بوب‌نوو      خوب، دیگه سلفه نمی‌کنه (نگاهی به تخت آنا می‌اندازد و به

جای خود می‌رود) باید شوهرش را خبر کرد.

آکتر      من الان می‌رم. می‌رم خبرش کنم. آنا نام خودش را از

دست داد. (بیرون می‌رود)

## سن یازدهم

### ناتاشا و بوب‌نوو

ناتاشا      (در میان دخمه) یک روزی. من هم همین‌طور تو

یه دخمه‌ای زیر کتک این و اون خواهم مرد.

بوب‌نوو      (پارچه‌های کهنه‌ای را روی تخت خود می‌گذارد) چی چی زیر لب

با خودت قرقر می‌کنی.



- ناتاشا      هیچی، با خودم حرف می‌زنم.  
 بوب‌نوو      منتظر واسکا هستی! یک روز آخرش این واسکا دنده تو  
 را خرد می‌کند.
- ناتاشا      برای من اهمیتی نداره. کی خرد می‌کند. باز هم بهتره  
 واسکا بشکنه تا یکی دیگه.
- بوب‌نوو      (دراز می‌کشد) خوب خودت می‌دونی.
- ناتاشا      خوب شد این زن بدبخت مرد. راحت شد. با وجود این  
 دل آدم براش می‌سوزه. پروردگارا! چرا اصلاً او را به دنیا  
 آوردی؟
- بوب‌نوو      این سرنوشت برای همه هست: آدم به دنیا می‌آد، چند  
 صباحی می‌پلکه، بعد هم می‌میره. تو هم همین‌طور،  
 دیگه هیچ جای دل‌سوزی نیست.

### سن دوازدهم

بوب‌نوو، ناتاشا، لوکا، تاتار، حمال و کلش

همه داخل می‌شوند - کلش وارفته و کسل  
 آهسته پشت سر آنها به درون می‌آید

- ناتاشا      هیس! آنا.
- حمال      همه‌مون می‌دونیم. حالا که مرده خدا رحمتش کند!  
 تاتار      (به کلش) باید زود کشیدش بیرون. بکشیدش تو راهرو  
 این‌جا نباید مرده‌ها را نگه داشت. این‌جا جای  
 زنده‌هاست.

- کلش (با صدای خفه) خیلی خوب، می‌بریمش.
- همه جلو تخت آنا جمع می‌شوند. کلش عقب سر سایرین و از روی شانهٔ آن‌ها به زنتش نگاه می‌کند.
- حمال (به تاتار) تو خیالی می‌کنی جسد فاسد بشه و بو بگیره؟ مطمئن باش، ابداً، بو نخواهد گرفت. اون همان وقت که زنده بود خشک شده بود.
- ناتاشا پروردگارا! یک کدومشون یک کلمه حرف از روی رحم و دل‌سوزی نمی‌زنن. یک ذره رحم تو دلشون نیست.
- لوکا دلت نشکنه، دخترک من. اون‌ها چه‌طور می‌تونن. ما چه‌طور می‌تونیم دلمون به حال مرده‌ها بسوزه! آخ عزیز من، در صورتی که دلمون به حال زنده‌ها نمی‌سوزه. در صورتی که دلمون به حال خودمون نمی‌سوزه. هاه؟
- یوب‌نوو (در حالی که خمیازه می‌کشد) از این گذشته مرگ از حرف ترس و باکی نداره. بیماری، شاید؛ اما مرگ، نه. (دور می‌شود) باید پلیس را خبر کرد.
- تاتار البته لازمه. کلش به پلیس خبر دادی؟
- حمال نه. حالا باید خاکش کرد، و من سر و ته چهل کوپک بیشتر ندارم.
- کلش
- حمال برای یک همچه پیش‌آمدی باید قرض کنی. یا بهتر اینکه که ما یک پولی تو خودمون سرهم کنیم. هرکس هرقدر می‌تونه بده. اما پیش از همه کار، باید به پلیس خبر داد و الا فکر می‌کنه خودش زنتش را کشته، یا نمی‌دونم یک چیز دیگه.

به طرف تخت خود می‌رود و خود را حاضر می‌کند که پهلوی تاتار بخوابد.

- |  |                        |
|--|------------------------|
| <p>(به تخت بوب‌نوو نزدیک می‌شود) من حالا دیگه هی مرده به نظرم می‌آد. من همیشه خواب مرده‌ها را می‌بینم. می‌ترسم تنها برم. تو راهرو خیلی تاریکه.</p>   | <p>ناتاشا</p>          |
| <p>(پشت سراو می‌رود) از زنده‌ها باید ترسید نه از مرده‌ها. پدرک، بیا منو برسون.</p>   | <p>لوکا<br/>ناتاشا</p> |
| <p>بریم، بریم من باهات می‌آم (بیرون می‌رود، لحظه‌ای سکوت) آه آه آه! حسن. به زودی بهار سر می‌رسه. برادر، بهار زندگی گرم‌تر می‌شه. توی دهات دهقان‌ها دارن گاواهن‌هاشون رو حاضر می‌کنن... خودشون را هم برای شخم زمین آماده می‌کنن. آره. اما، ما... آهای حسن. دهه! هنوز هیچی نشده به خرخر افتاد.</p> | <p>لوکا<br/>حمال</p>   |
| <p>تاتارها خواب را خیلی دوست دارنند.<br/>(در میان سن ایستاده و ابلهانه و مات به پیش پای خود نگاه می‌کند)</p>   | <p>بوب‌نوو<br/>کلش</p> |
| <p>خوب حالا چه کار می‌تونم بکنم.<br/>بگیر بخواب این بهترین کاریه که می‌تونی بکنی.<br/>(آهسته) خوب اونو چه کارش کنم.</p>  | <p>حمال<br/>کلش</p>    |
| <p>هیچ‌کس به او جواب نمی‌دهد.</p>  |                        |

### سن سیزدهم

همان اشخاص، (به استثناء) ناتاشا و لوکا. ساتین  
و آکتر داخل می‌شوند.

- |  |         |
|--|---------|
| (با صدای بلند) آهای پیرمرد! بیا این جا «کنت باوفای من».  | آکتر    |
| میک لوخا - ماک لای داره می‌آد. هاه هاه!  | ساتین   |
| پیرمرد. من تصمیم را گرفتم. اون شهر کجاست؟ کجایی پیرمرد؟  | آکتر    |
| فاتا - مرگانا! پیرمرد به تو دروغ گفته. همچه چیزی نیست. نه همچه شهری وجود داره، نه همچه اشخاصی. هیچی.   | ساتین   |
| تو دروغ می‌گی!   | آکتر    |
| (ناگهان روی تختش می‌نشیند) این صاحبخونه کجاست! من الان می‌رم می‌آرمش این جا! توی این قبرستون بخواب رفتن غیر ممکنه. برم کرایه‌ای که به صاحبخونه دادم پس بگیرم. این جا جای مرده‌هاست... جای عرق خورهاست. | تاتار   |
| با خشونت بیرون می‌رود - ساتین پشت سر آن سوت می‌کشد.  |         |
| (خواب آلود) بخوابید بچه‌ها! سر و صدا نکنید! شب باید خوابید.  | بوب‌نوو |
| آره. این جا. هاها! یک مرده. «دام‌های صید ما یک مرده آورده‌اند» این شعر را برانژر گفته.   | آکتر    |

ساتین (فریاد کنان) مرده‌ها نمی‌شنون! مرده‌ها حس نمی‌کنن!  
فریاد بکش. نعره بکش. مرده‌ها نمی‌شنوند.  
لوکا میان در تمایان می‌شود.

## پردهٔ سوم

یک قطعه زمین بی‌قوارهٔ پراز نخاله و سقط پاره، که از علف‌های هرزه پوشیده شده، سمت روبه‌رو یک دیوار بلند آجری که آسمان را از نظر پوشانده قرار دارد. در پای دیوار گیاه روئیده و طرف راست یک دیوار تخته‌ای است که گذشت زمان، آن را سیاه و بی‌ریخت کرده است و مشترک بین این زمین و ساختمان مجاور که طویله یا انبار می‌باشد. طرف چپ دیوار سنگی گچی ریخته. مسافرخانهٔ کوستی‌له و دیده می‌شود. این دیوار به‌طور مورب قرار دارد و یک‌طرف آن تا میان قطعه زمین پیش رفته و بین این دیوار و دیوار آجری یک معبر قرار دارد. روی دیوار سنگی دو پنجره دیده می‌شود یکی نزدیک زمین و دیگری دو متر بالاتر و پهلوی دیوار آجری. نزدیک دیوار آجری یک سورتمهٔ بی‌قواره به پهلو افتاده و یک تیرچند متری روی زمین است. طرف راست پای دیوار تخته‌وتیر کهنه ریخته شده است. نزدیک غروب است و دیوار آجری در اثر آخرین

اشعهٔ آفتاب سرخ رنگ به نظر می‌رسد. آغاز بهار است و برف زمستانی تازه آب شده. شاخه‌های سیاه‌رنگ گیاه‌ها هنوز جوانه نزده‌اند. ناتاشا و ناستیا پهلوی هم روی تیر و لوکا و بارون روی سورت‌مه نشسته‌اند. نزدیک دیوار طرف راست کلش روی تل تخته و تیر دراز کشیده. در چارچوب پنجره‌ای که نزدیک زمین است صورت بوب‌نوو دیده می‌شود.

## سن اول

ناتاشا، ناستیا، لوکا، بارون، کلش و بوب‌نوو

(چشم‌های خود را بسته و سرش با حرکت موزون و هماهنگ با حکایتی که نقل می‌کند تکان می‌خورد) تا بالاخره همون‌طور که با هم عهد بسته بودیم... موقع شب در باغ... توی آلاچیق‌ها پیش من آمد. مدت زیادی بود که انتظار او را می‌کشیدم... و از ترس و غصه می‌لرزیدم. او هم همین‌طور، می‌لرزید. مثل گچ سفید شده بود... توی دستش یک «له‌ولورت» بود.

ناستیا

(در حالی که نخمهٔ آفتاب‌گردان می‌شکند) می‌بینید چی می‌گه! راست راستی می‌گن که جوان‌های مدرسه از شدت احساسات خودشون را به آب و آتش می‌زنن.

ناتاشا

... اون وقت با یک صدای وحشت‌آور به من گفتم: معشوقهٔ پربهای من...

ناستیا

- بوب نوو**  
 ساکت باش! تو آگه خوشت نمی آد گوش نکن، اما بذار  
 دروغ هاش را بگه... خوب بعد؟
- ناستیا**  
 اون وقت به من گفتم، عشق بی پایان من، پدر و مادر من  
 به زناشویی ما راضی نمی شن و به من می گن که منو  
 برای عشقی که به تو دارم نفرین ابدی خواهند کرد.  
 اون وقت به من گفتم من دیگه باید به زندگی شوم خودم  
 خاتمه بدم. له ولورتش هم بزرگ بود. ده تا گوله هم توش  
 پر کرده بود. اون وقت به من گفتم خدانگه دار یار عزیز  
 دل من. من از تصمیم خودم بر نمی گردم. من هیچ  
 نمی توئم بدون تو زندگی کنم. من به او گفتم: یار  
 فراموش نشدنی من... را اول...
- بوب نوو**  
 (متعجب) چی؟ چه طور؟ را اول؟
- بارون**  
 (فاه فاه می خندد) نگاه کن ببینم، ناستیا، دیروز می گفتمی که  
 اسم یارو گاستون بود.
- ناستیا**  
 خفه شو! بدجنس! شما سگ های ولگرد چه می فهمید  
 عشق چیه؟ اون هم عشق حقیقی؟ اما من، من مزه  
 عشق حقیقی را چشیدم. (به بارون) ای بدبخت! تو یک  
 آدم تحصیل کرده ای هستی. تو به ما می گفتمی که چایی  
 قهوه ات را برات پای رختخوابت می آرن...
- لوکا**  
 اهووی! سربه سرش نذارین! به وجود بشر احترام بذارین!  
 آن چه را که می گه برای ما اهمیتی نداره، آن چه که  
 اهمیت داره این است که چه چیز منو وادار به این گفتار  
 کرده. (به ناستیا) دخترک به حرف این ها اهمیت نده.



سرگذشتت را بگو.

یالا! تا آب دهن داری بگو.

ادامه بده.

بوبنو

بارون

ناتاشا

به حرف این‌ها گوش نکن. این‌ها از حسادت می‌دارند  
این حرف‌ها را می‌زنند. برای این‌که زندگی خودشان  
قابل نقل و تعریف نیست.

ناستیا

(می‌نشیند) نه دیگه نمی‌خوام! حالا باور نمی‌کنن، حالا که  
می‌خندند دیگه حرف نمی‌زنم. (کمی سکوت، پس از آن  
دوباره ناستیا چشم‌هایش را می‌بندد با هیجان و به آواز بلند گفتار خود  
را ادامه می‌دهد و مانند آن که نوای موسیقی‌ای از دور به گوشش  
می‌رسد دست‌های خود را به آهنگ آن تکان می‌دهد)... اون وقت  
من به اون جواب دادم که: ای خوشی زندگی من، ای ماه  
روشن من! برای من هم زندگی در این دنیا بدون تو غیر  
ممکن است... برای این‌که من دیوانه عشق تو هستم و تا  
قلب من در سینه‌ام می‌تپه عشق تو در اون زنده خواهد  
بود. اما، بهش گفتم، تو نباید در عین جوانی خودت را  
نابود کنی. برای این‌که تو خوشی و شادی پدر و مادرت  
هستی و زندگی تو برای اون‌ها عزیز و لازم است. پس  
بهتر است ترک منو بکنی. من ترجیح می‌دهم که خودم  
از فراق تو، توای زندگی من، نابود بشم. نه تو... بله من  
این‌طور هستم... اگر من نابود بشم هیچ اهمیتی نداره.  
من به هیچ درد نمی‌خورم و هیچ چیز به درد من  
نمی‌خوره. هیچ چیز... (صورت خود را با دست‌هایش می‌پوشاند  
و آرام و خاموش اشک می‌ریزد)

ناتاشا      متأثر از او رو برمی‌گرداند و با صدای آرام می‌گوید) گریه نکن! چرا گریه می‌کنی؟

لوکا متبسم گیسوان ناستیا را نوازش می‌دهد.

بوب‌نور      (بلند می‌خندد) آخ! چه دختر احمقیه!  
بارون      (بلند می‌خندد) آهای پیرمرد، تو خیال می‌کنی راستی راستی آن‌چه می‌گه به سرش او منده؟ این‌هایی را که می‌گه توی اون کتاب (عشق شوم) خونده. همه را پرت و پلا می‌گه. ولش کن!

ناتاشا      به تو چه! چه ضرری به حال تو داره؟ تو اون قدر پست و حقیر شدی که دیگه به حساب نمی‌آیی. پس خفه شو!  
ناستیا      (خشمگین) بی‌حس! بی‌مغز! تو دیگه روح و قلب نداری!  
لوکا      (بازوی ناستیا را می‌گیرد) بریم دخترک من! اهمیت نداره! اوقات تلخ نشه! من می‌دونم تو راست می‌گی. من حرف تو را باور می‌کنم... حق با توست نه با اون‌ها حالا که تو ایمان داری که عشق حقیقی را درک کردی، پس اون را درک کردی. بله، البته که اون را درک کردی... به علاوه اون هم، هم اتفاق توست. نباید بهش اوقات تلخی کنی. شاید راستی راستی از راه حسادت به تو می‌خنده... برای این‌که شاید هیچ حقیقتی در زندگی خودش ندیده... بریم دخترک بریم...

ناستیا      (دست خود را روی قلبش فشار می‌دهد) پدرک، من قسم می‌خورم که هرچه گفتم برای من پیش او منده همه اتفاق افتاده... معشوق من یک محصل بود... یک فرانسوی...

اسمش گاستون بود... ریش بزی سیاهی داشت و چکمه برقی پاش می کرد... برق و بلای آسمانی منو بسوزاند آگه بخوام دروغ بگم. اون وقت چه قدر منو دوست می داشت! چه قدر دوستم می داشت.

لوکا می دونم. باور می کنم. خوب گفتمی که چکمه برقی پاش می کرد؟ آه، چه قدر خوب... خوب تو هم خیلی دوستش داشتی.

در پیچ دیوار ناپدید می شوند.

## سن دوم

همان اشخاص، (به استثناء) نامتیا و لوکا

بارون چه قدر این دختره احمقه! دختر مهربونیه، اما حماقتش تحمل ناپذیره!

بوب توو چرا بشر اون قدر دوست داره دروغ بگه؟ مثل این که همیشه جلوی یک قاضی عدلیه وایستاده.

ناتاشا مثل اینه که دروغ دل نشین تر از حقیقته... من هم...

بارون چه طور تو هم؟ خوب!

ناتاشا من هم چیزها از خودم درمی آرم... چیزها اختراع می کنم و به انتظارش میشینم.

بارون به انتظار چی؟

ناتاشا (خجالت زده تبسم می کند) هیچی، همچین... مثلاً فکر

می کنم... فردا... یک کسی می آد... یا این که یک پیش آمد خیلی عجیب برای من اتفاق می افته... مدت زیادی

انتظار می‌کشم... همیشه... اما در حقیقت منتظر چی می‌تونم باشم؟ (کمی سکوت)

بارون (با تبسم) انتظار بیهوده است!... من منتظر هیچی نیستم...

همه چیز آمده... گذشته... و تموم شده. خوب، بعد؟

ناتاشا یا این که پیش خودم خیال می‌کنم که فردا ناگهان خواهم

مردم... اون وقت بدنم می‌لرزه... باز فصل تابستان تصور

مرگ خوبه... در تابستان رعد و برق زیاده. یک ضربت

برق می‌تونه آدم را بکشه...

بارون مثل این که زندگی تو هم چندان خوش نیست... علتش

هم خواهرته. خیلی بدجنس و شیطون صفته.

ناتاشا مال کی خوشه که مال من نیست. همه رنج می‌کشن. من

می‌بینم.

کلش (که تا این لحظه بی حرکت و آرام دراز کشیده بود ناگهان برمی‌خیزد) تو

می‌گی همه؟ دروغ می‌گی اگر همه رنج می‌کشیدن باز

یک چیزی بود... اون وقت دل آدم اون قدر نمی‌سوخت.

بوب‌نوو چه طور شد ناگهان کک به تنیون تو افتاد؟ (کلش روی تل

تخته و تیر دراز می‌کشد و قرقر می‌کند.)

بارون من می‌رم با ناستیا آستی بکنم. اگه این کار را نکنم دیگه

پول عرق به من نمی‌ده.

بوب‌نوو خیلی عجیبه که مردم اون قدر دوست دارن دروغ بگن!

حالا ناستیا باز یک چیزی... آدم می‌فهمه چرا دروغ

می‌گه... او عادت داره صورت خودش را بزک بکنه...

اون وقت دلش می‌خواد روح خودش را هم بزک بکنه.

کمی سرخاب بهش بماله... اما من تعجب می‌کنم

دیگران چرا دروغ می‌گن؟ مثلاً این لوکا؟ چرا اون قدر دروغ می‌گه؟ هیچ نفعی هم براش نداره‌ها. یک همچه پیرمردی دروغ به چه دردش می‌خوره؟

بارون (در حالی که با تبسم دور می‌شود) همه روحشان تیره است...

همه دلشون می‌خواد کمی سرخاب به رخشان بزنن.

لوکا (از گوشه دیوار پدیدار می‌شود) بارون چرا اون قدر سربه‌سرا این

دختر می‌ذاری؟ خوب نیست اونو این طور اذیت بکنی، خیلی بده... حالا که گریه دلش را آرام می‌کنه بذار گریه کنه... اگر برای دل خوشی خودش اشک می‌ریزه چه ضرری به حال تو داره.

بارون آخه پیرمرد این کار بی‌معنی اون ابلهانه است. من دیگه

از دست اون جونم به لب رسیده. امروز می‌گه معشوقم اسمش راثول بود، فردا می‌گه گاستون بود. همیشه همین حکایت را نقل می‌کنه... از این گذشته من الان می‌رم باهاش آشتی می‌کنم.

بیرون می‌رود.

### سن سوم

لوکا، ناتاشا، یوب، نوو و کلش

لوکا برو! برو از دلش بیرون بیار. نوازشش کن. نوازش کردن

یک موجود بشر هرگز ضرر نداره.

ناتاشا آخ پدرک! تو چه قدر مهربون هستی! چرا این قدر مهربونی؟

به عقیده تو من آدم مهریونی هستم؟... ممکنه (از پشت دیوار آجری نوای آکاردئون و آواز یک نفر به گوش می‌رسد) خوب بالاخره باید یک آدم مهریون هم پیدا بشه... باید نسبت به مردم رحم داشت. مسیح نسبت به همه رحیم بود. به ما امر کرد مانند اون باشیم. رحم نسبت به یک نفر، موقعی که لازمه بی‌منفعت نیست... مثلاً من یک وقتی در خونه بیلافی یک مهندس در اطراف شهر تمسک نگهبان بودم... خوب... این خونه درست وسط جمعیت و دور افتاده از جمعیت بود. تموم دوره زمستان، من اون‌جا تنها زندگی می‌کردم. جا برای من زیاد و زندگی راحت بود. اما چشمت روز بد نبینه یک دفعه ناگهان شنیدم که دارن بالا می‌آن...

دزدها!

بله. همین‌طور داشتند بالا می‌آمدن... من تفتنگم را برداشتم و بیرون رفتم. اون وقت دو نفر را دیدم که داشتن پنجره را وا می‌کردن و اون‌قدر به کار خودشون سرگرم بودن که ابداً متوجه من نشدن. من ناگهان فریاد کشیدم: آهای از همان راهی که اومدید برگردید. اون‌ها یک دفعه تبر به دست پریدن به طرف من. من بهشون گفتم دست از پا خطا نکنین که خالی می‌کنم و یک دفعه ایمن یکی و یک دفعه اون یکی را نشانه می‌رفتم. اون‌وقت هر دو تاشون جلوی من زانو زدن و التماس می‌کردن: ما را رها کن. اما برای خاطر اون تبری که دستشون بود دیگه خشم جلو چشم منو گرفته بود،

لوکا

ناتاشا

لوکا

می فهمی؟! بهشون گفتم اون وقتی که بهتون گفتم بیرون برین نرفتن، حالا یکی از شماها باید از درخت ترکه بکنه... کندن... اون وقت امر کردم یکی بخوابه و دیگری رفیقش را ترکه بزنه... بدین طور نوبه به نوبه همدیگه را زدن. وقتی تموم شد به من گفتم: پدرک برای رضای مسیح یک لقمه نان به ما بده! ما گرسنه هستیم، هیچ چیز نخوریم. آی دخترک من، حالا تو بین که مردم اسم این طور آدم‌ها را دزد گذاشتن (تیمی می‌کند) اون‌ها با تبر هم به آدم حمله می‌کنن. بله. با تموم این‌ها اون دو نفر دو تا دهقان خوب بودن. بهشون گفتم: خوب ناجوانمردها پس بهتر بود شما از همان اول از من نان می‌خواستین. اون‌ها جواب دادن: ما دیگه از این‌که گدایی کنیم و هیچ وقت چیزی بهمان ندهن به جان اومدیم. این شیوه برای ما مرگ‌آور بود. بالاخره این‌طور اون دو نفر با من تموم زمستان را گذروندند... یکیشون که اسمش استپان بود تفنگ منو ورمی داشت و توی جنگل به شکار می‌رفت. اون یکی دیگه که اسمش با کف بود همیشه بیمار بود و همش سرفه می‌کرد... اون وقت سه تایی نگهبان خونه شدیم. همین که بهار اومد به من گفتم: خدا نگه دار بابا جان! راه افتادند و رفتن به روسیه.

شاید آن‌ها از فراری‌های زندان و محکوم به اعمال شاقه بودند؟

درسته، فراری بودن. دو مرد دهقانی مهربون و دلپاک.

ناتاشا

لوکا

خوب حالا آگه من به اون‌ها رحم نکرده بودم شاید منو می‌کشتن و باز دچار محکمه و حبس و سبیری می‌شدن. اون وقت چه نفعی برای من داشت. زندان نمی‌تونه به بشر کردار نیک یاد بده، سبیری هم همین‌طور، این کار فقط از دست بشر ساخته است. بله. فقط بشر می‌تونه نیکی کردن را به تو یاد بده. والسلام شد تمام. (کمی سکوت)

آه‌اه! بله. اما من. نمی‌تونم دروغ بگم. به چه دردم می‌خوره؟ من می‌گم حقیقت را لب و پوست کنده باید گفت، چرا آدم سوسه لاش بذاره؟

(ناگهان و مانند آنکه آتش به جانش افتاده است! از جا می‌پرد و فریاد می‌کشد) کدوم حقیقت، کجاست این حقیقت؟ (پوشاک ژنده خود را به شدت چنگ می‌زند و نشان می‌دهد) این است حقیقت که کاری برای ما نیست... زوری به بازو و زانوی ما نمانده. این است حقیقت؟ سقفی نداریم که به اون پناه بریم از گرسنگی باید بترکیم. این است حقیقت! حقیقت به چه کار من می‌خوره یا کدوم درد منو دوا می‌کنه؟ بذارن ما یک نفس راحت بکشیم... یک دم آرام باشیم. گناه من چیه که می‌خوان با حقیقت به من پاداش بدن؟ زندگی برای ما غیرممکنه... این است حقیقت!

یارو مثل این که شیطون به جسمش رفته!

آی - حضرت مسیح! گوش کن عزیزم.

(از خشم می‌لرزد) شما همه تون از حقیقت حرف می‌زنین! تو هم پیرمرد با اون حقیقت همه را تسلی می‌دی. اما

بوب‌نوو

کلش

بوب‌نوو

لوکا

کلش



من به تو می‌گم که من از همه متنفرم. حتی از این  
حقیقت! نفرین بر این حقیقت! فهمیدی! بفهم! لعنت بر  
این حقیقت (فرار می‌کند و گاهی به پشت سر نگاهی می‌اندازد)  
آی آی آی! مردک بدبخت. چه طور از جا در رفت! حالا  
کجا فرار کرد؟

لوکا

درست مثل یک دیوونه!

ناتاشا

خوب می‌گفت. مثل یک آکتر تئاتر... گاهی این طور به  
کله‌اش می‌زنه. هنوز به این زندگی عادت نکرده.

بوب‌نوو

### سن چهارم

همان اشخاص، به جز کلش، (بعد پهل داخل می‌شود)

(آمسته از گوشه دیوار نمودار می‌شود). سلام بر جمعیت  
شرافتمند!... خوب لوکا، پیرمرد ناقلا، هنوز همون‌طور  
حکایت‌ها را به قالب می‌زنی؟

په‌پل

اگر این‌جا بودی می‌شنیدی چه‌طور این مرد فریاد  
می‌کشید!

لوکا

کلش را می‌گی؟ چشه؟ الان دیدمش مثل یک دیوونه  
می‌دوید.

په‌پل

وقتی کارد به استخوانت رسید تو هم می‌دوی!

لوکا

(می‌نشیند) من هیچ این مرد را دوست ندارم. خیلی  
بدجنسه. خیلی دماغش باد دازه (ادای کلش را درمی‌آورد)  
«من یک کارگر هستم.» مثل این‌که همه پست‌تر از اون  
هستن. خوب آگه دلت می‌خواد کار کن. هرچی می‌تونی

په‌پل

کارکن، اما دیگه لازم نیست یاد به دماغت بندازی. اگه باید اشخاص را فقط از روی کارشون بسنجید اون وقت البته یک اسب خیلی قدر و قیمتش از آدم بیشتره. بار سنگین می‌بره و نفسش هم در نمی‌آد. ناتاشا اقوامت خونه هستن؟

نه رفتن، سر قبرستون از اون جا هم به کلیسا می‌رن. آه‌ها! پس اینه که تو همچین آزاد هستی. کم اتفاق می‌افته. (متفکر به بوب‌نوو) خوب می‌گفتی: حقیقت. می‌دونی که حقیقت درمان همه دردهاست نمی‌توان همیشه روح را با حقیقت درمان کرد. مثلاً من یک موردش را برات بگم، یک مردی بود که به وجود یک سرزمین حقیقت ایمان داشت.

به چی؟

به سرزمین حقیقت. حالا واست می‌گم. می‌گفت که حتماً یک سرزمینی وجود داره که در اون جا مردم دیگری زندگی می‌کنن. مردم اون جا همه مهربونن همه به یکدیگه احترام می‌ذارن و بی‌ریا یا به همدیگه کمک می‌کنن. در اون سرزمین همه چیز خوبه. اون وقت این مرد خیال داشت به جست‌وجوی این سرزمین حقیقت راه بیفته. خیلی فقیر بود. بد زندگی می‌کرد. اما حتی در سخت‌ترین لحظه‌های زندگیش، که دیگه هیچ زور و توانایی برایش نمونده بود همتش را از دست نمی‌داد. با خنده می‌گفت: اهمیتی نداره. این روزها سخت می‌گذره. من یک کمی دیگه صبر و تحمل می‌کنم

ناتاشا

په پل

لوکا

بوب‌نوو

لوکا

اون وقت دست از تموم این زندگی می‌کشم و به کشور حقیقت می‌رم. این موضوع یگانه خوش حالی و تنها امید اون بود.

خوب بالاخره به کجا رسید؟

په پل

(به سخره) به کجا؟ هاها!

بوب‌نو و

اون وقت یک روزی با یک تبعیدی، که دانشمند بود و کتاب‌ها و نقشه‌های زیاد با خرت و پرت‌های دیگه با خودش داشت، برخورد کردیم و آشنا شدیم. ما اون وقت در سیبری بودیم. مردک بارون دانشمند گفت: تو را به خدا به من نشان بده این سرزمین حقیقت کجاست و از کدوم راه باید به این سرزمین رسید؟ دانشمند کتاب‌هایش را واز کرد نقشه‌هایش را پهن کرد. گشت و گشت، آخرش گفت: من هیچ کجا، سرزمین حقیقی نمی‌بینم. توی کتاب‌ها و نقشه‌های من همه چیز نوشته است، همه کشورها جاش معین شده، اما از سرزمین حقیقت ابداً اثری نمی‌بینم.

لوکا

(آعسته و ناامید) عجب! پس از بیخ وجود نداره؟

په پل

بوب‌نو و بلند می‌خندد.

ساکت شو!... خوب بعد؟

ناتاشا

مردک باور نکرد، به دانشمند گفت: باید یک همچه سرزمینی وجود داشته باشه، بهتر جست‌وجو کن. اگر همچه چیزی توی کتاب‌های تو پیدا نشد معلوم می‌شه تموم کتاب‌ها و نقشه‌های تو غلط و بیهوده است و بهتره

لوکا

همه اون‌ها را دور بریزی. دانشمند خیلی بهش برخورد، گفت: نقشه‌های من صحیح‌ترین نقشه‌ها هستن و سرزمین حقیقت هم اصلاً هیچ جا وجود نداره. مردک خشم و غضبش به جوش اومد، گفت: چه طور همچه چیزی می‌شه؟ من تموم زندگیم صبر کردم، رنج بردم، و یگانه ایمان و امیدم همین بود که سرزمین حقیقتی وجود داره. حالا ناگهان نقشه‌ها می‌گن نه! وجود نداره! آئی دزد! اون وقت به دانشمند گفت: احمق! تو خیال می‌کنی دانشمند هستی! تو متقلبی نه دانشمند. بگیر این مزد تو! اون وقت یک مشت جاناتانه زیر شکم دانشمند گذاشت که جاش کیود و سیاه شد (سکوت) بعد مردک به خونه برگشت و خودش را خفه کرد!

همه متأثر و خاموشند. لوکا با تبسم به پهل و ناتاشا نگاه می‌کند.

په پل	(آهسته) بر شیطون لعنت. پیرمرد این حکایت خوش حال‌کننده نبود.
ناتاشا	مردک نتونست این دروغ را تحمل بکنه.
بوب‌نوو	(تک‌وور و غمگین) سرتاسر این حرف‌ها بی‌معنی و مزخرفه! عجب... پس سرزمین حقیقت پیدا نشد. الکی بود.
په پل	مردک بدبخت!
ناتاشا	همه این‌ها اختراع و دروغه. ببین چی می‌گه (می‌خندد)
بوب‌نوو	سرزمین حقیقت! (می‌خندد) با چه پررویی دروغ می‌گه. می‌خندد و سرش را از پشت پنجره عقب می‌کشد.

## سن پنجم

همان اشخاص، (به استثناء) بوب نوو

لوکا (به طرف پنجره نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد) می‌خنده، طفلک! (کمی سکوت) خوب فرزندان من، امیدوارم خوش و سعادتمند باشید! من به همین زودی‌ها از پیش شما می‌رم.

په‌پل کجا می‌ری؟

لوکا می‌رم به طرف اوکراین، پیش اوکراینی‌ها. شنیدم که اون‌جا یک مذهب تازه‌ای کشف کردن. باید برم ببینم چیه: آخ بشر! همیشه در جست‌وجوست. همیشه به جست و جوی زندگی بهتر پیش می‌ره. خدا حوصله و امیدش را زیادتر کنه.

په‌پل خوب پیرمرد. تو چی فکر می‌کنی بالاخره به عقیده‌ تو پیدا می‌کنه؟

لوکا بشر را می‌گی؟... البته... البته که پیدا می‌کنه! جوینده یابنده است. هر کس اراده کنه پیدا می‌کنه!

ناتاشا آخ چه خوب می‌شد اگه بالاخره یک چیزی پیدا می‌کردن! اگه یک چیز بهتری درست می‌کردن!

لوکا درست می‌کنن، آسوده باش. اما باید کمکشون کرد. باید احترام گذاشت!

ناتاشا من چه‌طور می‌تونم به اون‌ها کمک بکنم من خودم کمکی ندارم.

په‌پل (مصمم) گوش کن؛ ناتاشا، من می‌خوام یک دفعه دیگه

این جا جلو این پیرمرد با تو حرف بزنم. اون همه چیز را می‌دونه... بیا با من از این جا بریم.

کجا؟ به زندان‌ها؟

من که به تو گفتم... من دست از دزدی می‌کشم، به خدا قسم دست می‌کشم. من وقتی گفتم عمل می‌کنم. من خوندن و نوشتن بلدم. کار خواهم کرد. این پیرمرد می‌گه باید برای کار به سیبری رفت. بیا با هم بریم، میل داری؟ ناتاشا شاید تو خیال می‌کنی که من از زندگی خودم متنفر نیستم! چرا هستم. آخ! ناتاشا! من خوب می‌فهمم. خوب می‌بینم... فقط خودم را این طور گول می‌زنم که دیگران خیلی بیشتر از من دزدی می‌کنن و با افتخار زندگی می‌کنن. اما این برای من کافی نیست. من برای این شکل زندگی توبه و پشیمانی ندارم برای این که عقیده‌ای به وجدان ندارم، اما یک چیز حس می‌کنم و اون این است که باید شکل دیگری به زندگی داد... باید بهتر زندگی کرد... باید زندگی طوری باشه که آدم بتونه نسبت به خودش احترامی داشته باشه.

بسیار درست گفتمی پسرک من! خدا پشت و پناحت باشه! بشر باید نسبت به خودش احترام قایل بشه.

من از بچگی دزد بودم. همه همیشه به من خطاب می‌کردن: واسکای دزد، پسر دزد! من هم گفتم، اها! حالا که این طوره، خیلی خوب من هم دزد شدم! خوب می‌فهمی؟ شاید برای تلافی و کینه‌ای که داشتم دزد شدم، شاید هم برای این که هیچ‌کس به فکرش نرسید

ناتاشا

په پل

لوکا

په پل

نام دیگری به جز دزد روی من بذاره. ناتاشا تو نام  
دیگری روی من بذار!

ناتاشا (اندوهگین) مثل این که دیگه به حرف و قول اطمینان و  
ایمان ندارم. امروز خیلی دلم گرفته... از طرف دیگه  
دل نگرانم مثل این که امروز باید یک بدبختی به سر من  
بیاد. واسیلی تو بی خود امروز این صحبت را پیش  
آوردی.

په پل  
ناتاشا پس کی؟ این اول دفعه نیست که من با تو حرف می‌زنم.  
چرا با تو پیام؟ اگر بگی دوست دارم؟ من زیاد هم  
دوستت ندارم... گاهی از تو خوشم می‌آد... اما گاهی  
هم تنفر دارم از این که به روت نگاه کنم... پس بی شک  
دوستت ندارم. برای این که وقتی آدم راستی راستی  
کسی را دوست داره عیب‌هاش به چشم نمی‌آد، اما من  
عیب‌های تو را می‌بینم.

په پل دوست خواهی داشت، نترس. به من خو خواهی  
گرفت، فقط حالا رضایت بده... بیشتر از یک ساله که من  
چشم پشت سر توست. من فهمیدم که تو دختر  
سرسنگین و پافرصی هستی... دختری هستی که می‌شه  
بهت اطمینان داشت... اینه که من از ته دل عاشق تو  
شدم. (واسیلیا از پشت پنجره نمودار می‌شود و گوش می‌دهد).

ناتاشا خوب... به من عاشق شدی!... پس به خواهرم چه طور؟  
په پل (ثرمنده) خوب اهمیت نداره مثل او خیلی هستن.

لوکا اهمیت نداره دخترک من؛ وقتی نون گندم نیست آدم  
سبوس می‌خوره.

(فکور) به من رحم کن... این زندگی برای من جهنمه...  
 زندگی سگ... هیچ خوشی ندارم. توی لجن فرو می‌رم  
 و دست و پای منم، به هر چیز چنگ می‌اندازم دستم به  
 جایی بند نیست. هرچی به دستم می‌افته پوسیده، مثلاً  
 خواهرت. من فکر می‌کردم شاید او... اما او هم به درد  
 نمی‌خوره. اگر اون، اون قدر حرص پول نداشت، من  
 برای خاطر اون برای هر فداکاری حاضر بودم. اگر اون  
 اراده می‌کرد که تنها مال من باشه... اما نه. اون دنبال چیز  
 دیگری می‌گرده... پول و خودسری. خودسری برای  
 عیش و عشرت، نه اون هیچ نمی‌تونست برای من کمک  
 باشه... اما اون... تو برای من مثل یک سرو جوان  
 هستی، نیش می‌زنی، اما می‌تونی نگه‌دار من باشی.  
 دخترک من، من هم به تو می‌گم که با او زناشویی کن.  
 پسر بدی نیست، اما هر قدر بیشتر می‌تونی هی بهش  
 یادآوری کن که اون خوب و مهربونه تا اون فراموش  
 نکنه، اون هم به این حرف تو ایمان خواهد داشت.  
 همیشه بگو: واسیاء، تو مرد خوب و مهربونی هستی،  
 فراموش نکن! خوب فکر کن دخترک من. کجا بری؟ جز  
 این راهی پیش پای تو نیست... می‌دونی خواهرت برای  
 تو مثل یک حیوون درنده است، شوهرش که دیگه نگور.  
 هرچی بگی به پای بدی و پستی اون نمی‌رسه...  
 اون وقت این زندگی جهنمی این‌جا... چه می‌خواهی  
 بکنی، کجا خواهی رفت همین پسر را بچسب، پسر  
 مطمئن و باقرصیه...



- ناتاشا      هیچ جا راهی ندارم، خودم می‌دونم... اما حرف  
اون جاست که دیگه به هیچ‌کس اطمینان ندارم... هیچ  
جایی هم ندارم که برم.
- په پل      اگه این طوره پس فقط یک راه پیش پای تو هست... اما  
نخواهم گذاشت تو به این راه بیفتی، تو را خواهم کشت.
- ناتاشا      (تیسیم) حالا دیدی... هنوز زنت نشدم و تو می‌خوای منو  
بکشی!
- په پل      (او را در آغوش می‌گیرد) ناتاشا، این حرف‌ها را کنار بذار.  
خود را تنگ به او می‌چباند) خیلی خوب... اما فقط یک  
چیز را باید به تو بگم، و مثل این است که من این حرف  
را در پیش خدا می‌گم: واسیلی. اولین دفعه‌ای که منو  
کتک بزنی، یا به شکل دیگری احترام و آبروی منو پامال  
کنی دیگه نه به تونه به هیچ‌کس رحم نخواهم داشت...  
یا خودم را خفه می‌کنم، و یا...
- په پل      دست من خشک بشه اگه بخواد به روی تو دراز بشه!  
لوکا      به اون چیز که می‌گه شک نداشته باش، دخترک من! اون  
بیشتر به تو احتیاج داره تا تو به اون.

### سن ششم

همان اشخاص. واسیلیا (و بعد) کوستی‌لور

- واسیلیا      (پشت پنجره) خوب خواستگاری و نامزدیتون تموم شد!  
خدا صلح و صفا بهتون عطا کنه!
- ناتاشا      آخ این‌ها کی برگشتن! پروردگارا ما را دیدن! آخ واسیلی.

په پل از چی ترس داری؟... دیگه از این به بعد هیچ کس حق نداره به تو دست بزنه.

واسیلیا راست می‌گه، نترس ناتاشا! کتکت نخواهد زد... اون نه کتک زدن بلده، نه دوست داشتن... من خوب خبیر دارم.

لوکا (آهسته) این زن از مار بدتره!

واسیلیا اون بیشتر در حرف زدن شجاعه!

کوستی‌له‌و (داخل می‌شود) ناتاشا، این جا چه کار می‌کنی، طفیلی؟ درد

دل می‌کنی؟ از اقوامت شکایت می‌کنی. سماور را چرا

حاضر نکردی؟ میز را چرا پاک نکردی؟

ناتاشا (در حالی که دور می‌شود) آخه بنا بود شما به کلیسا برین.

کوستی‌له‌و آن‌چه بنا بود یا بنا نبود به تو مربوط نیست. تو بایستی

کارهات را انجام می‌دادی، همون‌طور که به تو امر شده

انجام می‌دادی.

په پل بسه دیگه!... اون دیگه خدمتکار تو نیست. ناتاشا، نرو!

هیچ کاری هم برایشون نکن.

ناتاشا تو به من حکم نده... هنوز خیلی زوده. (بیرون می‌رود)

په پل (به کوستی‌له‌و) دیگه بسه! تا حالا هر قدر تونستین اذیتش

کردین از این به بعد اون مال منه.

کوستی‌له‌و مال تو؟ کی خریدیش؟ چند خریدیش؟

واسیلیا بلند می‌خندد.

لوکا نگاه کن، واسیا، بهتره بیرون بری و با این‌ها رویه‌رو نشی.

په پل آهای کسانی که می‌خندین، مواظب باشین به گریه

نیفتین.

**وامیلیا**      آخ من که ترسیدم!... زهره‌ام آب شد.  
**لوکا**            واسیلی، برو بیرون. می‌بینی که داره تحرکت می‌کنه...  
                     می‌فهمی؟  
**په‌پل**            آه‌ه‌ه، که این‌طور! اما اشتباه می‌کنه (به واسیلیا) اون‌ی که  
                     دلت می‌خواد نخواد شد.  
**وامیلیا**      چیزی را هم که من دلم نخواد نخواهد شد، واسیا.  
**په‌پل**            (با مشت او را تهدید می‌کند) خواهیم دید. (بیرون می‌رود)  
**وامیلیا**      (در حالی که پشت پنجره ناپدید می‌شود) عروسی‌ای برات  
                     درست کنم که حظ کنی، برو!

### سن هفتم

#### کوستی‌له و لوکا

**کوستی‌له و**      خوب، چه می‌کنی پیرمردک؟  
**لوکا**            هیچی پیرمردک.  
**کوستی‌له و**      ... می‌گن می‌خوای از این‌جا بری.  
**لوکا**            بله، دیگه وقتش رسیده.  
**کوستی‌له و**      کجا می‌خوای بری؟  
**لوکا**            اون جایی که چشم‌هام راهنماییم بکنه.  
**کوستی‌له و**      هوم، پس بگو می‌ری به ولگردی. نمی‌تونن در یک‌جا  
                     قرار و آروم بگیری؟  
**لوکا**            بله دیگه، از قدیم گفتن که از زیر یک سنگ ثابت آب  
                     جاری نمی‌شه.  
**کوستی‌له و**      سنگ، بله... اما انسان باید بالاخره یک جایی قرار و

آروم بگیره. اشخاص نمی شه مثل سوسک زندگی کنن، هرکس هر جا دلش می خواد بخزه. انسان باید جای خودش را معین کنه نه این که همیشه روی زمین سرگردون باشه.

اما کسانی هم هستن که همه جا جاشونه.

این ها همون اشخاص ولگرد و بی فایده هستن. انسان باید برای همه مفید باشه، کارکنه.

عجب!

بله... والا سنگ رو سنگ بند نمی شه. می دونی یک قلندر دنیا گرد یعنی چی؟ یعنی یک آدم عجیب و غریب، که به سایر مردم هیچ شباهتی نداره، یعنی آدمی که یک چیزهای خیلی عجیبی را آموخته، یک چیزهایی که برای هیچ کس فایده ای نداره. حالا ممکنه به یک حقیقتی هم پی برده باشه. اما هر حقیقتی هم گفتنش لازم نیست. بله، باید حقیقتش را برای خودش نگه داره، و خاموش باشه. راستی اگه آدم عجیبی باید دهنش را ببندد... یا این که طوری حرف بزنه که هیچ کس چیزی نفهمه. اون نباید هوس چیزی را داشته باشه. نباید در زندگی اشخاص دخالت بکنه و بدون دلیل باعث اغتشاش فکر اون ها باشه. اون نباید اهمیت بده یا اعتنایی داشته باشه که اشخاص به چه شکل زندگی می کنن. بلکه فقط خودش باید دنبال یک زندگی درست و بی غل و غش بره. همچه آدمی باید توی جنگل زندگی کنه و خودش را از مردم پنهان بداره... ناپدید

لوکا

کوستی له و

لوکا

کوستی له و

باشه، مزاحم کسی نباشه. هیچکس را محکوم نکنه و برای گناهان همه استغفار بطلبه. برای گناهان همه دنیا... مال من، مال تو...؟ برای همه کس به همین جهت که این اشخاص از جیفهٔ دنیایی می‌گیرن... تا برای همه استغفار بطلبن و دعای خیر کنند... بله، این معنی همچو آدمیست (کمی سکوت) خوب تو چه جور قلندر دنیا گردی هستی؟ شناسنامه هم که نداری. همهٔ اشخاص شرافتمند دارای شناسنامه هستن... بله!

لوکا بین اشخاص و آدم‌ها خیلی تفاوت هست.

کوستی‌له و گوشه و کنایه زن. معما هم به من نگو. من فهمم از تو کمتر نیست. بگو ببینم چه تفاوتی ممکنه بین اشخاص و آدم‌ها باشه؟

لوکا من معما نمی‌گم در دنیا هم زمین شوره‌زار وجود داره، هم زمین حاصل خیز... هر بذری توش سبز می‌شه. من این را می‌گم.

کوستی‌له و نمی‌فهمم چی می‌خواهی بگی.

لوکا می‌خوام بگم مثلاً همین خودت... فرض کن خود خدا هم به تو بگه که: می‌خاییل تو یک آدم باش! اون وقت خیال می‌کنی که تو تغییر خواهی کرد؟ ابداً! همون که هستی همون باقی می‌مونی.

کوستی‌له و آهاه! می‌دونی که دایی زن من آژان پلیسه و آگه من...

## سن هشتم

همان اشخاص و واسیلیسا، (بعد) بوب نوو

- واسیلیا  
کوستی له و  
واسیلیا  
کوستی له و  
لوکا  
بوب نوو  
لوکا  
واسیلیا  
بوب نوو  
کوستی له و  
بیرون می رود.  
واسیلیا
- (از پشت پنجره) میخاییل ایوانوویچ، بیا چایی بخور.  
(به لوکا) به تو می گم زود بزن به در! از خونه من برو بیرون.  
آره پیرمرد زود بزن به چاک. تو خیلی زبون درازی!  
به علاوه، کی می دونه، شاید فراری از زندان هم هستی.  
از همین امروز دیگه ریخت را این جا نبینم، و الا مواظب خودت باش.  
خوب اگه نرم دایی ات را صدا می کنی، ها؟ صداش کن.  
چه بهتر! بذاری یک فراری را دستگیر کنه. یک پاداشی هم بهش می دن. شاید سه کپک.  
(پشت پنجره پایین پدیدار می شود) چی دارین که می خواهید به سه کپک بفروشید؟  
منو می خواهن بفروشن.  
(به شوهرش) بیا!  
سه کپک؟ ... همچه انتظاری نداشته باش پیرمرد. اون ها تو را به یک کپک هم می فروشن.  
(به بوب نوو) تو دیگه از کدوم سوراخ مثل یک جن سر به در کردی؟  
بیرون می رود.  
چه اشخاص نامعلومی تو این دنیا پیدا می شن!  
جیب برهای جورواجور!

لوکا                      چایی نوش جانتون باشه!  
 واسیلیا              (بر می‌گردد) جلو زونت را نگه دار! حیون کثیف!  
 دنبال شوهرش می‌رود.

### سن نهم

#### لوکا و بوب‌نوو

لوکا                      من همین امشب از این جا راه می‌افتم.  
 بوب‌نوو                  خوب می‌کنی. خیلی خوبه که آدم همیشه سر موقع راه  
 بیفته.

لوکا                      راست می‌گی.  
 بوب‌نوو                  آخر من می‌دونم چی می‌گم... من یک دفعه شاید برای  
 همین که سر موقع راه افتادم از زندان رفتن جستم.

لوکا                      راستی؟  
 بوب‌نوو                  بله، حالا واست می‌گم... زن من با یکی از کارگرهای من  
 راه پیدا کرده بود... پسره کارگر خیلی قابلی بود، من  
 اقرار می‌کنم. به قدری در کار پوست مهارت داشت که  
 پوست سگ را به روباه و پوست گربه را به کانگرو یا  
 سنجاب بدل می‌کرد و رنگ می‌زد... خلاصه پسر  
 کاردان باهوشی بود. زن من با اون سرو سری پیدا کرد و  
 این دو تا به قدری به هم نزدیک شده بودن که من  
 می‌ترسیدم منو مسموم بکنن. اون وقت من تصمیم  
 گرفتم زنم را کتک بزنم. در عوض پسره هم منو کتک

می زد و سخت هم می زد. حتی یک دفعه نصف ریش منو چنگ زد و کند و یک دنده منو هم شکست... من هم دیگه از جا در رفتم و یک روز با یک نیم ذرع آهنی خوابوندم توی کله اش، و این طور جنگ درست و حسابی شروع شد. بالاخره من دیدم که این زد و خورد نتیجه خوبی برای من نداره. برای این که زور اون ها به من می چربید. اون وقت به فکرم رسید که کلک زخم را بکنم و نابودش کنم. این خیال داشت قوت می گرفت... اما به موقع عقلم به سراومد و راه افتادم.

لوکا خوب کردی... بذار حالا با هم، سگ ها را به روباه بدل کنند.

بوب نوو بله... اما عیب کار این بود که کارگاه پوست به نام زخم بود... کارگاه رفت، من هم موندم لخت و پاپتی... اما وقتی فکر می کنم می بینم من حتماً دیر یا زود کارگاه را برای عرق خوری به باد می دادم... می دونی؟ من اصلاً ناخوشی عرق خوری دارم.

لوکا ناخوشی عرق خوری؟... آه اه!

بوب نوو آره، ناخوشی وحشتناکیه... وقتی من دستم به طرف بطری می ره دیگه همه چیز حتی پوست خودم را بالای عرق به باد می دم... به علاوه تنم هم به کار نمی ره و تبیل هستم... نمی دونی چه قدر از کار کردن بدم می آد.

ساتین و آکتر در حالی که بحث می کنند داخل می شوند.



سن دهم

همان اشخاص و ساتین و آکتر

- ساتین همه این‌ها مزخرفه... هیچ‌جا هم نمی‌ری.. تموم حرف‌های این پیرمرد مثل سحر و جادوست! آهای پیرمرد، چه وردی توی گوش این علقه مُضغه خوندی؟
- آکتر دروغ می‌گی!... پدرک بهش بگو که حرف‌هاش دروغه!... آره، من می‌رم. من از همین امروز شروع به کار کردم... کوچه‌ها را جارو کردم و یک قطره هم عرق نخوردم... می‌بینی، من این‌طورم. این‌ها، این سی کپکی که داشتم... لبم را هم تر نکردم.
- ساتین کار خیلی احمقانه‌ای کردی! بده به من برم عرق بخورم یا قمار کنم.
- آکتر دستت را بنداز. این پول سفر منه.
- لوکا (به ساتین) چرا از راه در می‌بری؟
- ساتین خوب، پیرمرد غیب‌گو، محبوب خدایان، به من بگو ببینم چه سرنوشتی، زندگی برای من زیر سر گذاشته؟ برادر. من هرچه داشته توی قمار از چنگم بیرون آوردن. به خاک سیاهم نشانندن، اما هنوز هم نباید مایوس بود، برای این‌که ورق‌سازهای متقلب‌تر از من هم هستن.
- لوکا خیلی خوش و سرمست هستی، کنستانتین!
- بوب‌نوو آهای آکتر بیا این‌جا. (آکتر کنار پنجره می‌رود و جلو آن چندک می‌زند. بوب‌نوو و آکتر آهسته صحبت می‌کنند)
- ساتین زمان جوانی، من خیلی پرنشاط و خوش‌مزه بودم. آدم

خوشش می‌آد جوانیش را به یاد بیاره من آدم رک و راستی بودم. رقااص ماهری بودم و روی سن بازی می‌کردم. خیلی دوست داشتم مردم را بخندانم... آخ دوره خوبی بود... هیچ حرفی درش نیست.

لوکا چرا پس کارت را از دست دادی؟

ساتین چه قدر کنجکاو هستی پیرمرد. می‌خواهی از همه چی سر دربیاری؟ به چه دردت می‌خوره؟

لوکا برای این‌که من کوشش می‌کنم رازکارهای مردم را درک کنم، اما از کار تو سر در نمی‌آرم... تو آدم مهریونی هستی، کنستانتین!... آدم ابلهی هم نیستی، اما با وجود این...

ساتین زندان. پیرمرد!... من چهار سال و هفت ماه در زندان به سر بردم، بعد از زندان هم همه راه‌ها بر روی آدم بسته است.

لوکا چرا به زندان افتادی؟

ساتین برای خاطر یک بی‌سرو پا که من کشتمش... در زندان قمار بازی را یاد گرفتم.

لوکا چرا کشتیش؟ لابد سربیک زن؟

ساتین نه، برای خاطر خواهر خودم! اما دیگه دست از سرم بردار. پیرمرد. من دوست ندارم کارهام را برای همه تعریف کنم. خیلی وقته... خواهرم مرد. حالاً نه سال می‌شه. ایه، برادر، چه خواهر خوش‌قلب و مهریونی بود!

لوکا تو تلخی زندگی را به آسانی تحمل می‌کنی! عوضش

اون رفیق قفل سازمون آخ بدبخت اون قدر فریاد و زوزه  
 کشید!  
 کلتش؟ ساتین  
 بله خودش. فریاد می کشید، کار پیدا نمی شه!... هیچی  
 پیدا نمی شه!  
 عادت می کنه، چیزی نیست... خوب حالا من وقتم را  
 چه طور بگذرونم؟ ساتین  
 (آهسته) داره می آد. لوکا

### سن یازدهم

#### همان اشخاص و کلتش

کلتش سر به زیر، داخل می شود.

اهوی، بیوه! چرا این طور سرت را آویزون کردی؟ توی  
 ساتین  
 چه سیری، چی می خوای اختراع کنی؟  
 کلتش  
 فکر می کنم... چه کار بکنم. اسباب کارم را فروختم و  
 خرج خاک کردن زخم کردم.  
 ساتین  
 من یک پند خوبی به تو می دم: تن به هیچ کاری نده و  
 راحت و آسوده سر بار زمین باش.  
 کلتش  
 این پند به درد خودت می خوره. من خجالت می کشم  
 جلو مردم سر در بیارم.  
 ساتین  
 ولش کن! مردم هیچ خجالت نمی کشن از این که تو بدتر  
 از یک سگ زندگی می کنی... نگاه کن؟ فرض کن که تو

دیگه به‌طور قطع دست از کار بکشی، من هم همین‌طور، صدها، هزارها مردم دیگه هم، می‌فهمی همه دست از کار بکشن هیچ‌کس هیچ کار نکنه. وقتی هیچ‌کس دیگه هیچ کار نخواد بکنه اون‌وقت چه‌طور می‌شه؟

ککش همه از گرسنگی می‌میرن.

لوکا (به ساتین) تو با این حرف‌ها ت خوبه با «گروه دوندگان» هم‌ر باشی. می‌دونی که اشخاصی به این اسم وجود دارن.

ساتین می‌دونم... ضمناً این اشخاص همچه احمق هم نیستن‌ها.

از پنجره اتاق کوستی‌لو و فریاد و ناله ناتاشا به گوش می‌رسد.

«چرا کتکم می‌زنی، چرا؟»

لوکا (مضطرب) این صدای فریاد ناتاشاست!... آه‌آه (از خانه)

کوستی‌لو صدای شکستن ظرف و جیغ و فریاد زنده کوستی‌لو به

گوش می‌رسد) «ای خدانشناس! کثافت!»

صدای واسیلیا نگاهش دار!... صبر کن... بذار! من اونو...

صدای ناتاشا به فریادم برسید؟ دارند منو می‌کشند!..

ساتین (از پنجره فریاد می‌کشد) آهوی چه کار می‌کنین شماها!

لوکا باید واسیلی را خبرش کرد... آخ پروردگارا... زود باشین

بیچه‌ها!

اکثر (دوان دوان بیرون می‌رود) من می‌رم خبرش کنم. من می‌رم.

بوب نوو این تازگی‌ها خیلی کتکش می‌زنن.  
 ساتین بیا پیرمرد... اقللاً ما شاهد خواهیم بود.  
 لوکا (به دنبال ساتین) از من شاهد چندان خوبی در نمی‌آد...  
 باید زود واسیلی را خبر کرد.  
 صدای ناتاشا خواهرجون... خواهرکم... واس - س...  
 بوب نوو حَقَّش کردن... باید رفت دید.

صدای مهمه در آپارتمان کوستی له و آهسته‌تر  
 می‌شود، ولی از اتاق به راهرو سرایت می‌کند.  
 در این حال فریاد کوستی له و به گوش می‌رسد:  
 «نگهش دار!» بعد در را به شدت به هم می‌زند و  
 می‌بتدد دیگر صدایی شنیده نمی‌شود. روی سن  
 سکوت حکم فرماست. آفتاب غروب می‌کند.

## سن دوازدهم

### کلش تنها

کلش (بدون اعتنا نسبت به جار و جنجال روی سورتمه نشسته و به شدت  
 دست‌هایش را به هم می‌مالد، سپس زیر لب چیزی می‌گوید که اول  
 شنیده نمی‌شود، ولی بعد) خوب، چطور پس؟ ... باید زندگی  
 کرد (بلندتر) بالاخره یک آغلی هم لازمه... اون را هم ما  
 نداریم... هیچی نداریم... تنها... تنهای تنها... بدون  
 کمک.

برمی‌خیزد و سر به زیر آهسته دور می‌شود.

### سن سیزدهم

چند لحظه سکوت شومی حکم فرماست.  
سپس از یک گوشه همه‌مهمه مبهم و درهم و  
برهمی به گوش می‌رسد. همه‌مهمه شدیدتر و  
تزدیک‌تر می‌شود. کم کم صداها مشخص  
می‌گردد.

صدای واسیلیا من خواهر شرم بدار!...  
صدای کوستی‌له و به تو چه مربوطه، چه حتی داری؟  
صدای واسیلیا دزد زندانی!  
صدای ساتین زود، واسکا را صدا کن... حمال، بزنی بکوبش!...  
صدای سوت پلیس شنیده می‌شود.

### سن چهاردهم

تاتار، حمال، مدودو، کوستی‌له و (و بعد)

کواشیا، ناستیا، تاتاشا و ساتین

واسیلیا، آلیوشکا، چندین نفر بیکاره  
ژنده پوش زن و مرد و بعد پهل، تاتار دوان دوان  
داخل می‌شود. دست راستش را در پارچه  
پیچیده است.

مطابق کدام قانون روز روشن این‌طور آدم می‌کشند؟

حمال به درون می آید. مدودو به دنبال اوست.

حمال	چه ضربه خوبی بهش زدم!
مدودو	کی به تو اجازه داد دعوا بکنی.
تاتار	تو چه کاره هستی؟
مدودو	(به دنبال آیوشکا می دود). وایستا! سوت منو بده؟
کوستی له و	(می دود). آبرام، بگیرش! کشت؟

از پشت دیوار گوشه در کواشِنیا و ناستیا درحالی که زیر بازوی ناتاشا را گرفته اند نمودار می شوند. گیسوان و لباس ناتاشا درهم و برهم است. مساتین جلو واسیلیسا را که با خشونت دست هایش را تکان می دهد و کوشش می کند به خواهرش برسد و او را کتک بزند، گرفته و عقب عقب می رود. در کنار واسیلیسا، آیوشکا مانند کسی که مرض هاری گرفته باشد جست و خیز می زند، سوت می کشد بیخ گوش او داد و بی داد و عوعو می کند. ولگردها، زن و مرد در اطراف آن ها هستند.

ساتین	(واسیلیسا) بسه دیگه، جغد لعنتی!
واسیلیسا	برو کنار، دزد زندانی! من اول اونو پاره پاره اش می کنم. اون وقت هرچی به سرم می آد بیاد.
کواشِنیا	(ناتاشا را از دسترس خواهرش کنار می کشد) بسه دیگه واسیلیسا! خجالت نمی کشی این طور وحشی گری می کنی!
مدودو	(ساتین را می گیرد). آهاه گبیرت آوردم.
ساتین	حمال بیفت به سرش!... واسکا... واسکا...

از شنیدن نام واسکا ناگهان همه دسته جمعی به  
طرف مدخل دیوار آجری می‌روند. ناتاشا را به  
طرف راست می‌برند و روی تل چوب  
می‌نشانند.

په پل (دوان دوان از مدخل دیوار آجری به درون می‌آید و با یک حرکت  
سخت جمعیت را به یک طرف می‌زند) ناتاشا کجاست؟...  
کجاست ناتاشا؟

کوستی له (در حالی که خود را پشت دیوار پنهان می‌کند). آبرام، بگیرش  
آهای برادرها کمک کنین تا واسکا، این دزد، این راهزن  
را بگیریم.

په پل بگیر، این سزای تو، لش مرده!

دستش را بلند می‌کند و به سختی به او می‌کوبد.  
کوستی له و گوشه دیوار می‌افتد. په پل به طرف  
ناتاشا می‌دود.

واسلیسا واسکا را بگو بیادش. آهای رفقای عزیز من دزد را بزنین  
له و لورده اش کنین!

مدودو (به ساتین فریادکنان می‌گوید) تو چرا خودت را نخود هر آشی  
می‌کنی. این یک موضوع خونوادگی بین قوم و  
خوبش هاست. تو کی هستی که خودت را داخل می‌کنی؟

په پل (به ناتاشا) با چی تو را زدن! با کارد؟

کواشتیا آخ! حیوان‌های درنده! با آب جوش پاهاش را سوزاندن.  
تاستیا سماور را روش برگردوندن.

تاتار شاید عمدی نکردن! باید تحقیق کرد. این طوری  
نمی‌شه متهم کرد.



ناتاشا (ضعیف و بی حال) واسیلی! ... منو بیرا! ... متو خاک کن!  
 واسیلیا آخ نگاه کنین؟ نگاه کنین! مرد! کشتش!

همه به طرف کوستی لهو می روند.

بوبنوو (از جمعیت خارج شده به طرف واسیلی می رود و آهسته به او

می گوید) واسکا! می دونی. پیرمرده. کارش ساخته شد.

په پل (بدون آن که مقصود او را بفهمد) بدو... صدا بزن... باید زود

رسوندش به بیمارستان... آخ سزای این کار را کف

دستاش خواهم گذاشت.

بوبنوو چی می گی! من به تو می گم پیرمرد نفس آخر را کشید.

همهه جمعیت ناگهان خاموش می شود. فقط

گفت وگویی مشخص اشخاص آهسته به گوش

می رسد، «راستی؟ عجب کاری شد! یعنی چه!

برادر بیا بزیم به چاک! بر شیطان لعنت! حالا

دیگه کارت درست شد! می دونی تا پلیس سر

نرسیده باید زد به چاک!...»

### سن پانزدهم

همان اشخاص، به جز جمعیت ولگردها

جمعیت کم می شود. بوبنوو، تاتار، ناستیا و

کواشِنیا به عجله به تعش کوستی لهو نزدیک

می شوند.

واسیلیا (خود را جمع می کند و پیروزمندانه فریاد می کشد) کشتش! شوهرم

مرد قاتلش هم اینه! من خودم دیدم. خودم دیدم!  
خوب واسیا حالا دیگه سرو کارت با پلیسه!

په پل (از ناتاشا دور می‌شود). برید کنار! عقب برید؟ (نگاهی به پیرمرد می‌اندازد بعد به واسیلیا نگاه می‌کند) خوب؟ خوب حالا راحت شدی؟ (یک پایی به نعش می‌زند) این سگ پیر بالاخره ترکید! همون طور که می‌خواستی شد!... حالا آگه مغز خودت را داغون بکنم چه‌طوره؟

به دنبال واسیلیا می‌پرد. ساتین و حمال جلوی او را می‌گیرند. واسیلیا ناپدید می‌شود.

ساتین عجب! دیوونه شدی!

حمال کجا این‌طور چارنعل می‌دوی؟ برررر!

واسیلیا (دوباره خود را نشان می‌دهد) خوب، واسیا، عزیز دلم! دیگه از این سرنوشت نمی‌تونی فرار کنی! پلیس! آبرام، سوت بکش!

مدودو این حرورم زاده‌ها سوتم را از دستم گرفتن.

آلیوشکا بگیر، این سوت! (سوت می‌کشد و فرار می‌کند. مدودو به دنبال او می‌دود)

ساتین (په‌پل را به طرف ناتاشا می‌برد) نترس واسکا! قتل توی زدو خورد چیزی نیست. اهمیت زیادی نداره.

واسیلیا ولش نکنین. اون قاتله. من خودم دیدم.

ساتین من هم اون‌طور که باید اونوزدم. سه تا ضربت بهش زدم بیشتر از این هم لازم نداشت. واسکا در محکمه منو به شهادت بطلب!

په پل من احتیاجی به تیرئه خود ندارم. من فقط دلم می‌خواه  
 واسیلیا را هم به سرنوشت خودم گرفتار کنم. خدمتش  
 خواهم رسید. خودش این‌طور می‌خواست. او منو  
 وادار کرد که شوهرش را بکشم. بله خودش منو وادار  
 کرد.

ناتاشا (ناگهان به صدای بلند) آه‌ها! حالا فهمیدم!... پس این‌طور  
 بوده، واسیلی؟... مردم، هر دوی این‌ها با هم دستشون  
 یکیه... با هم همه فرار و مدارها را گذاشتن... که این‌طور  
 واسیلی؟... پس حالا مخصوصاً با من از زن و شوهری  
 صحبت می‌کردی که اون بشنوه؟... مردم، خواهرم  
 معشوقه واسیلی است. شما می‌دونین، همه می‌دونن...  
 این دوتا دست به یکی هستن... خودش واسیلی را وادار  
 کرده که شوهرش را بکشه. برای این‌که خار راهشون  
 بود... من هم همین‌طور. به همین جهت پای منو ناقص  
 کردن.

په پل ناتاشا چی می‌گی. هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

ساتین عجب! چیزهای تازه آدم می‌شنوه!

واسیلیا دروغ می‌گی! به خدا دروغ می‌گی! واسکا اونو کشت!

ناتاشا هر دو دست به یکی هستن. خدا هر دوتون را لعنت کنه!

ساتین حالا دیگه بیا پای اینو جا بذار! خوب واسیلی، پشت

بده و چماق بخور، حالا دیگه این دوتا نابودت می‌کنن.

حمال من هیچ از این کار سر در نمی‌آرم.

په پل نگاه کن ناتاشا. راستی همچه خیالی می‌کنی که من با

خواهرت ساخت و پاخت کردم؟

ناتاشا، تو را به خدا احمق نشو. خوب فکر کن!  
(دیده نمی‌شود ولی صدایش به گوش می‌رسد) شوهر منو اون  
کشت، حضرت اجل... این واسکا په‌پل دزد... آقای  
کمیسر، واسکا اونو کشت خودم دیدم. همه دیدن.

(تحریک شده و عقلی از سرش به دررفته) آهای مردم، خواهر من  
و واسکا اونو کشتن. آی پلیس، گوش کن، خواهر من  
فاسقش را وادار کرده و اون لعنتی هم اونو کشته  
هردوشوتو بگیرن، محاکمه کنین. منو هم به زندان  
بیاندازین، برای رضای خدا منو هم به زندان بندازین...

پایان پرده سوم

ساتین

واسیلیسا

ناتاشا



## پرده چهارم

همان دکور پردهٔ اول بدون اتاق په پیل و دیوار چوبی که آن را جدا می‌کرد. در جایی که کلش می‌نشست دیگه سندان وجود ندارد. در گوشه‌ای که اتاق په پیل قرار داشت اینک تاتار دراز کشیده، به خود می‌پیچد و گاهی ناله سر می‌کند. جلو میز کلش نشسته و مشغول تعمیر یک آکاردئون است و گاهی آن را امتحان می‌کند. طرف دیگه میز، طرف چپ، ساتین، بارون و ناستیا نشسته‌اند. جلوی آن‌ها یک بطری عرق، سه بطری آب جو و یک قطعه نان سیاه قرار دارد. اکثر بالای بخاری نشسته و سرقه می‌کند. شب است. سن به واسطهٔ یک لامپا، که روی میز قرار دارد، روشن شده. بیرون باد سختی می‌وزد.

## سن اول

کلش، بارون، ساتین، ناستیا، تاتار و اکثر

بله... توی همین جار و جنجال یارو سر به نیست شد.

کلش

- بارون      یارو، مثل دودی که از شعله آتش فرار می‌کنه، از دست پلیس فرار کرد.
- ساتین      یا مثل گناه کاری که از چهره عدالت فرار می‌کند.
- ناستیا      چه پیرمرد مهربونی بود!... اما شماها آدم نیستین همه تون فاسد شدین!
- بارون      به سلامتی شما لیدی Lady (می‌نوشد)
- ساتین      بله، پیرمرد عجیبی بود. ناستیا سخت عاشقش شده.
- ناستیا      البته، کاملاً من دوستش داشتم. برای این‌که همه چیز را می‌دید، همه چیز را می‌فهمید.
- ساتین      (شوخ و خندان) بله، پیرمرد برای خیلی‌ها مثل نون نرم، برای آدم‌های بی‌دندون بود.
- بارون      یا مثل زماذ برای دمل و پيله.
- کلش      پیرمرد نسبت به همه کس رحم و شفقت داشت... در صورتی‌که شماها ابداً ذره‌ای رحم تو دلتون پیدا نمی‌شه.
- ساتین      آخه رحم و شفقت من نسبت به تو کدوم درد تو را می‌تونه دواکنه؟
- کلش      خوب آگه دلی به دست نمی‌آری اقلاد دل هیچ‌کس را هم نشکن!
- تاتار      (روی تخت می‌نشیند و دست شکسته‌اش را که و بال‌گردنش شده مانند کودک شیرخواری که در آغوش گرفته باشد تکان می‌دهد) پیرمرد مهربونی بود. قانون در روحش بود.... و هرکس قانون در روحش باشه مهربونه. هرکس قانون را از دست داده باشه خودش را از دست داده.

- بارون کدوم قانون، شاهزاده؟  
 تاتار قانون!... چندین قانون هست... تو خودت می‌دونی  
 کدوم یکی را می‌گم.  
 بارون خوب بعد.  
 تاتار به بشر هیچ‌گونه بدی روا ندار، این است قانون.  
 ساتین این‌که اسمش «قانون جزاست».  
 بارون یا «مجموعه قانون جزای مصوب دادرسی‌های  
 دادگستری».  
 تاتار قرآن می‌گه: قرآن قانون شماست... و روح شما قرآن  
 است... بله.  
 کلش (آکاردئون را امتحان می‌کند) هنوز باد می‌ده، صاحب مرده...  
 شاهزاده درست می‌گه... زندگی باید مطابق قانون  
 باشه... مطابق انجیل باشه.  
 ساتین پس زندگی کن.  
 بارون امتحان کن.  
 تاتار محمد قرآن را آورده و گفته است: «این است قانون،  
 همون‌طور که این‌جا نوشته شده عمل کنین!» هر زمان  
 قانون تویی خواهد داد... هر زمان قانون خاص خودش  
 را خواهد داد.  
 ساتین درسته... زمان سر رسید و قانون جزا را به ما بخشید...  
 قانون محکم و پابرجا نیست. خاطرت جمع باشه. به  
 این زودی‌ها کهنه و مستعمل نمی‌شه.  
 نامستیا (گیلاس خودش را روی میز می‌کوبد) چرا باید من این‌جا با شما  
 زندگی کنم؟... من یک‌جایی به آخر دنیا خواهم رفت.



- بارون      پابرهنه می‌ری، لیدی؟  
 ناستیا      حتی لخت و برهنه، روی چاردست و پا خواهم خزید.  
 بارون      منظره قشنگی می‌شه. مخصوصاً چار دست و پا.  
 ناستیا      بله می‌خزم، فقط برای این‌که دیگه پوزه کثیف تو را  
                  نبینم... آخ! همه چیز باعث تنفر منه. تموم زندگی. تموم  
                  اشخاص!  
 ساتین      وقتی خواستی راه بیفتی آکتر را هم با خودت ببر. اون  
                  هم می‌خواد به همون جا بره. آکتر خبردار شده که تقریباً  
                  نیم کیلومتر به آخر دنیا مونده یک بیمارستان برای  
                  اورگان‌ها وجود داره.  
 آکتر      (از بالای بخاری سر می‌کشد) اورگان‌سیم‌ها احمق!  
 ساتین      برای اورگان‌هایی که از الکل مسموم شدن.  
 آکتر      البته او خواهد رفت. حالا می‌بینی.  
 بارون      «او» کیه: اعلیحضرت؟  
 آکتر      من.  
 بارون      مرسی آقای خدمتگزار الاهی... اسمش چی  
                  بود؟... الاهی درام و تراژدی. ممکنه اسمش را لطفاً  
                  بفرمایین؟  
 آکتر      موز (Muse) احمق! نه الاهی موز.  
 ساتین      لاشزبس... آتروپوس... آفرودیت. بر شیطون لعنت!...  
                  تموم این‌ها را این پیرمرد تو کله آکتر انداخته و مغزش را  
                  به جوش آورده. می‌فهمی بارون.  
 بارون      این پیرمرد هم آدم ابلهی بود.  
 آکتر      نادون‌ها. وحشی‌ها... مل - پو - من... بی‌حس‌ها!... حالا

می بینین، اون از این جا خواهد رفت. شکم هاتون را پر کنین، تاریک فکران. این شعر را برانتر گفته... بله او جای خودش را پیدا خواهد کرد. در اون جایی که نیست... نیست...

هیچی نیست، اعلیحضرت؟

هیچ نیست... این گودال... گور من خواهد بود... من می میرم، شکسته و ناتوان. چرا شماها زنده هستین چرا؟

آهوی، کین (Kean)، یا نبوغ و بی نظمی!.. داد نکش! دلم می خواد بکشم.

(سرش را بلند می کند و دست هایش را تکان می دهد) بله! فریاد کن، داد بکش تا بشنون.

چه معنی داره؟ لیدی.

ولشون کن، بارون بذار داد کنن، بذار سر و کله همدیگه رو بشکنن. به حال خودشون بذار... این هم برای خودش مفهوم و معنایی داره... پیرمرد می گفت: بشر را آزار نده... بله این پیرمرد، مثل خمیر ترش همه هم منزل های ما را ور آورد و رفت.

اون به ما ندا داد، ما را به یک جایی دعوت کرد. اما اون جا را به ما نگفت.

این پیرمرد شارلاتان عجیبی بود.

دروغ می گی، شارلاتان خودتی!

پوزها را ببند، لیدی!

اون حقیقت را دوست نداشت، با حقیقت جدال

بارون

آکتر

بارون

آکتر

ناتیا

بارون

ساتین

کلش

بارون

ناتیا

بارون

کلش

می کرد... حق هم با اون بود. کدوم درد ما را دوا می کنه؟  
 با وجود این بدون اون نمی شه نفس کشید. مثلاً همین  
 شاهزاده را نگاه کنین... دستش را موقع کار، شکستن و  
 حالا باید ببرنش. اینه حقیقت!

ساتین

(مشتش را روی میز می کوبد) ساکت! همه شما یک گله  
 حیوون بی فهم هستین... برای دهن شما زیاده که درباره  
 پیرمرد چون و چرا بکنین... (آرام تر) تو، بارون، از همه  
 بدتری. تو هیچی نمی فهمی و همش پرت و پلا می گی.  
 پیرمرد آدم شارلاتانی نبود... می خواهید بدونین  
 حقیقت یعنی چه؟ بشر؟ این است اصل حقیقت.  
 پیرمرد این را می فهمید، اما شما نه، شما کند ذهن  
 هستین. من به روح پیرمرد پی بردم... بله اون به شما  
 دروغ می گفت، اما برای این بود که دلش به حال شماها  
 می سوخت و رحمش می اومد (با مهربانی) ای مرگ  
 بیردتون! می دونین خیلی آدم ها هستن که برای تسلی  
 نزدیکان شون دروغ می گن. من می دونم. من اینو توی  
 کتابها خوندم. اشخاصی هستن که بسیار قشنگ و  
 شاعرانه دروغ می گویند. اما دروغ چند جوره: دروغ  
 تسلی بخش... دروغ آشتی دهنده. دروغی که شکننده  
 دست کارگر را تبرئه و عفو می کنه. دروغی که گرسنگان  
 را متهم و مقصر می کنه. من دروغها را خوب تشخیص  
 می دم. دروغ برای دو دسته از مردم خیلی مفیده. یکی  
 کسانی که دارای روح ضعیف هستن، یکی کسانی که  
 شکمشون از خون دیگران ورم کرده و بالا اومده. دروغ

نگه دار بعضی و پوشاننده خطاهای بعضی دیگره. اما اون کسی که خودش ارباب خودشه، کسی که انگل هیچ کس نیست، کسی که نون دیگران را نمی دزده، هیچ احتیاجی به دروغ نداره. دروغ کیش و آیین بردگان و اربابان... و حقیقت خدای بشر آزاد است.

بارون  
براوو! خوب گفتم! من هم تصدیق می کنم. اما می دونی، واقعاً مثل آدم حسابی صحبت می کنی.

ساتین  
خوب چرا گاهی هم یک متقلب حرف خوب نزنه در صورتی که اشخاص حسابی مثل متقلب ها حرف می زنن؟ بله من خیلی چیزها را فراموش کردم، اما نه همه چیزها را پیرمرد، آدم با کله ای بود تأثیر اون در من مثل تأثیر اسید روی یک سکه کثیف و کهنه است! بخوریم به سلامتیش؟ بریز.

ناستیا گیللاس او را پر می کند.

ساتین  
(متبسم) پیرمرد با فکر خودش زندگی می کنه. همه چیز را از درجه چشم خودش نگاه می کنه. یک روز از اون پرسیدم: «پدرجان. بگو بینم بشر برای چی زندگی می کنه؟ (کوئشن می کند صدا و حرکات لوکا را تقلید کند) گفت: پسرک من، بشر برای زندگی بهتر زندگی می کنه. مثلاً نجارها را در نظر بگیر، یا سایر اشخاص بی سر و پا را. اون وقت از همین اشخاص یک نجاری به دنیا می آد که تا به حال دنیا مثلش را ندیده. از همه نجارها سر و لنگه اش توی سائیرین پیدا نمی شه. این نجار به صنعت

نجاری یک شکل نویی می‌ده و این‌طور این کار را ناگهان بیست سال به جلو می‌بره... همین‌طور سایرین... قفل‌سازها، کفش‌دوزها، تموم کارگرها... و تموم دهقان‌ها... حتی ارباب‌ها، همه در جست و جوی زندگی بهتر هستن. هرکس خیال می‌کنه برای خودش زندگی می‌کنه... اما این‌طور نیست، همه برای زندگی بهتر زندگی می‌کنن... همه صدها سال صبر می‌کنن... شاید هم بیشتر تا بشر بهتر به دنیا بیاد.»

ناستیا محو‌گفتار ساین شده، کلش کار خود را کنار می‌گذارد و گوش می‌دهد. بارون سرش را پایین انداخته و با سرانگشتان خود روی میز ضرب می‌زند. اکثر نیم بدنش را از بالای بخاری پایین انداخته و کم‌کم به روی تخت می‌خزند.

ساین

«همه، پسرک من، همه دنیا بدون استثنا به امید بهتر، زندگی می‌کنن. به این جهت باید به هر بشر احترام گذاشت. برای این‌که ما نمی‌دونیم کیه، برای چی به دنیا اومده: و چی از دستش برمی‌آد. شاید برای سعادت ما، برای بهبودی ما به دنیا اومده. باید مخصوصاً نسبت به بچه‌ها احترام زیاد داشت... باید آزادی کامل به اون‌ها داد نباید جلو زندگی و نشو و نماشون را گرفت... به بچه‌ها احترام کنین!»

کمی سکوت.

بارون

(فکر) بله... بله... بله برای زندگی بهتر... این حرف‌ها منو به

یاد خانواده مون می اندازه.

بله... یک خانواده قدیمی که زمان کاترین از فرانسه مهاجرت کردن. همشون از نجبا و جنگجویان بودن. خدمت می کردن و روز به روز در ترقی بودن... زمان نیکلای اول، پدر بزرگ من گوستاو دوبیل یک شغل بسیار عالی و مهمی داشت... صاحب ثروت بود. دارای صدها رعیت، اسب های زیاد... چندین آشپز.

چه دروغ های شاخ داری! هرگز همچو چیزی نبوده.

(با عصبانیت برمی خیزد) چه طور؟

هرگز همچو چیزی نبوده.

(فریاد می کشد) یک عمارت در مسکو. یک عمارت در پترزبورگ، چند تا کالسکه با علامت مخصوص اشراف.

کشلش آکاردئونش را برمی دارد. از آنها دور می شود و نگاه می کند.

هرگز!

پوزه ات را ببند، به تو می گم! پیش خدمت ده تا ده تا...

(جدی تر) هر... هرگز!

من تو را می کشم!

(در حال فرار) کالسکه هم ابدأ نداشتن!

ناستیا، ولش کن، حرصش را بالا نیا!

صبر کن تا واست یگم، کرم خاکی! پدر بزرگ من.

پدر بزرگ هم نداشتی. هیچی هم نداشتی.

ناستیا

بارون

ناستیا

بارون

ناستیا

بارون

ناستیا

بارون

ناستیا

ساتین

بارون

ناستیا

ساتین بلند می خندد.

- بارون (خشمگین خودش را روی نیمکت می اندازد) ساتین. به این پتیاره بگو... چه طور. تو هم که می خندی؟ تو هم باور نمی کنی؟ (با ناامیدی فریاد می کشد و مثنش را روی میز می کوبد) من راست می گم! لعنت شیطون بر همه شما!
- ناستیا (پیروزمدانه) آه! به زوزه افتادی! حالا می فهمی که وقتی حرف آدم را باور نمی کنن چه حالی به آدم دست می ده؟
- کلش (مطمئن به طرف میز برمی گردد) عجب. من خیال کردم می خوان به سر و کله هم بزنین.
- تاتار این ها چه قدر احمق هستن! این کار، کار خوبی نیست.
- بارون من... من نمی توئم اجازه بدم که منو مسخره بکنن. من برای حرف های خودم دلیل دارم. اسناد دارم. لعنتی!
- ساتین ولش کن. کالسکه های پدر بزرگت را از یاد ببر، با کالسکه های دوره های گذشته راه درازی را نمی شه طی کرد.
- بارون آخه می خوام ببینم چه طور جرأت می کنه که...
- ناستیا عجب! چه طور جرأت می کنه!
- ساتین حالا که می بینی خوب هم جرأت می کنه. به علاوه اون چی چیش از تو کمتره، با اون که در گذشته نه تنها کالسکه و پدر بزرگ نداشته بلکه حتی پدر و مادر هم نداشته!
- بارون (نرم تر می شود) آخه چه کنم، تو می تونی با خونسردی چون و چرا کنی، اما من گمان می کنم خلق و خوی

درست و حسابی ای ندارم.

ساتین خوب، خلق و خوی حسابی برای خودت تهیه کن. به دردت می خوره (کمی سکوت) ناستیا. به بیمارستان نمی ری؟

ناتیا برم چه کنم؟

ساتین ناتاشا را ببینی.

ناتیا عجب. دست شما درد نکنه. تازه حالا به یادت افتاده؟ مدت هاست که ناتاشا از بیمارستان بیرون اومده. بیرون اومده و گم و گور شده. رد پاش را هم پیدا نمی کنن.

ساتین خوب پس درست و حسابی بیرون آمده!

کلش آخ خیلی مزه دارد آدم بفهمد کدوم یکی از این دو تا اون یکی دیگه را نابود می کنه. واسکا، واسیلیسا را، یا واسیلیسا، واسکا را؟

ناتیا واسیلیسا گلیم خودش را از آب بیرون می کشه، خیلی حرومزاده است، اما واسکا را به اعمال شاقه می فرستن. ساتین نخیر، برای قتلی که در زد و خورد پیش اومده فقط زندانه.

ناستیا افسوس! اعمال شاقه براش بهتر بود... به عقیده من همه شما را باید مثل خاکروبه و آشغال جارو کرد و توی یک گودال ریخت.

ساتین (متعجب) چته؟ دیوونه شدی.

بارون الان یک تو سری برای این جسارتش بهش می زنم.

ناتیا ده یالا، بزنی ببینم چه طور می زنی.

بارون البته که می زنم.



ساتین راحتش بذار! نباید با یک موجود بشر بد رفتاری کرد...  
 آخ این پیرمرد از سر من بیرون نمی‌ره. (خندان) می‌گفت  
 بدی به بشر روا ندار! خوب حالا می‌خوام بدونم اگر  
 کسی یک بار به من بدی کرد و این بدی تموم زندگی منو  
 نابود کرد من چه کار باید بکنم عفوش کنم یا همه چیز را  
 تحمل کنم؟

بارون (به ناستیا) موجود بی ارزش تو باید بدونی که تو همسر و  
 برابر با من نیستی.  
 ناستیا آه‌ها، بدبخت! تو مثل کرم توی سب از صدقه سر من  
 زندگی می‌کنی.  
 همه می‌خندند.

کلش اه. احمق... چه سب آب داری هم؟...  
 بارون چی بهش بگم، حیفه آدم برای تو اوقاتش تلخ بشه.  
 بی‌کله!  
 ناستیا ها می‌خندی! اما راست نمی‌گی. از روی بغض  
 می‌خندی.

اکتر (نکور) ناستیا خوب بمالونشون!  
 ناستیا آخ اگه می‌تونستم... همه شما را (یک پیاله از روی میز  
 برمی‌دارد و به زمین می‌کوبد) این طور راحتتون می‌کردم.

تاتار چرا ظرف‌ها را می‌شکنی! زنیکه ابله!  
 بارون (بلند می‌شود) نه، دیگه نمی‌شه تحمل کرد. الان ادبش  
 می‌کنم.

ناستیا (فرار می‌کند) مرده‌شوی ریختتوون را بیره.

ساتین	(داد می‌کشد) یالا بسه دیگه! کیو می‌خوای بترسونی؟
	چت شده؟
ناستیا	گرگ‌ها! امیدوارم همه‌تون بترکید!
آکتر	(فکور) آمین!

### سن دوم

همان اشخاص، (به استثناء) ناستیا

تاتار	تف! زن بدجنس! روس! دریده! خودسرا! یک زن تاتار هرگز این‌طور نیست. زن تاتار با قانونه!
کلش	باید تنبیهش کرد.
بارون	سلیطه.
کلش	(آکاردئون را امتحان می‌کند) درست شد. حالا خوب کار می‌کنه... اما نمی‌دونم چرا صاحبش عقب مالش نمی‌آد.
ساتین	حالا بیا یک گیلاس بخور.
کلش	ممنونم، نمی‌خوام، دیگه باید خوابید.
ساتین	خوب داری کم‌کم به ما عادت می‌کنی.
کلش	(پس از نوشیدن به طرف تخت می‌رود) بله این‌طور، همه جا بشر همون بشره، اول آدم این موضوع را ملتفت نمی‌شه، اما وقتی خوب نگاه می‌کنه می‌بینه همهٔ مردم بد نیستن.

تاتار یک کهنه روی تختش پهن می‌کند و به زانو می‌نشیند و دعا می‌خواند.

بارون

(تاتار را به سائین نشان می‌دهد) نگاهش کن.

سائین

کارش نداشته باش! مرد خوبیه! راحتش بذار! (می‌خندد)  
 من امروز خیلی خوش قلب هستم. خودم نمی‌دونم  
 چرا. شاید شیطون علتش را می‌دونه.

بارون

تو وقتی عرق می‌خوری همیشه خوش قلب و باهوش  
 هستی!

سائین

وقتی من مست هستم همه چیز به نظرم خوش می‌آد...  
 بله... اون دعا می‌خونه؟ بذار بخونه. بشر می‌تونه به  
 میل خودش چیزی را پرستش کنه، یا نکنه، این مربوط  
 به خودشه. بشر آزاد است: ایمان، کفر، عشق، هوش،  
 همه این‌ها به پای خودش نوشته می‌شه. به همین جهت  
 بشر آزاده... بشر، اینه اصل حقیقت! می‌دونی بشر  
 چیه؟ بشر تو و من و اون‌ها نیستیم... بشر تو و من و  
 اون‌ها و پیرمرد و ناپلئون و... خلاصه یک مجموعه  
 واحده (با سرانگشتش شکل انسان را در هوا رسم می‌کند)  
 می‌فهمی؟ بشر خیلی با عظمته! تموم آغازها و پایان‌ها  
 در وجود بشر... همه چیز در بشر... و همه چیز برای  
 بشر... همه چیزهای دیگه مولود باز و یا مولود فکر  
 بشره... بشر چه قدر پرشکوه و با عظمته. از صدای این  
 کلمه آدم به خودش می‌باله: بشر! باید به بشر احترام  
 گذاشت... نه این‌که به حالش رحم کرد... نه این‌که با  
 ترحم توهین و تحقیرش کرد، برعکس، باید مورد تعظیم  
 و تکریمش قرار داد... یالا، بارون، بنوشیم به سلامتی  
 بشر! (با احترام برمی‌خیزد و می‌نوشد) چه قدر سرفراز است

وقتی به آدمیت خودمون پی می‌بریم. من زندانی، آدمکش و متقلب هستم... باشه! وقتی توی کوچه راه می‌رم اشخاص همون‌طور که به یک راهزن نگاه می‌کنند به من هم نگاه می‌کنن، و از من فاصله می‌گیرن... غالباً تحقیر می‌کنن و ناسزا می‌گن: بی سر و پا شارلاتان! برو کار کن!... کارکنم؟ برای چی؟ برای این که یک لقمه نون بخورم، برای این که شکمم را پر کنم! (می‌خندد) من همیشه از اشخاصی که فقط غصه شکمشون را دارن تنفر دارم. تنها شکم نشان آدمیت نیست! نه بشر خیلی بالاتر از این هاست... بشر بالاتر از خورد و خوراکه.

بارون

(در حالی که سر تکان می‌دهد) خوب بحث می‌کنی... این خوبه... خون آدم از این حرف‌ها گرم می‌شه و به حرکت می‌آد... اما من نمی‌تونم این‌طور مثل تو برای خودم دلیل بیارم. (به اطراف خود نگاه می‌کند، آهسته و با احتیاط) برادر، من گاهی می‌ترسم، می‌فهمی؟ وحشت دارم، برای این که فکر می‌کنم آخرش چی خواهد شد؟

(قدم زنان) این حرف‌ها بی‌معنی است... بشر نباید از هیچ‌کس بترسه.

ساتین

می‌دونی! از وقتی که من خودم را شناختم، افکار مه‌آلودی توی کله من همیشه موج می‌زنه... من هرگز هیچی نفهمیدم... همیشه مثل این که ناراحت هستم، به نظرم من در تموم زندگیم هیچ کاری به جز لباس عوض کردن انجام ندادم. برای چه منظوری؟ خودم نمی‌دونم وقتی مشغول تحصیل بودم لباس

بارون

متحدالشکل مدرسهٔ اعیان را تنم می‌کردم، در مدرسه چی یاد گرفتم؟ یادم نیست... بعد زن گرفتم فراق و ریشامبر پوشیدم. زن بدی گرفتم. چرا؟ خودم نمی‌فهمم. هرچی ثروت داشتم خوردم. بعد یک نیم تنهٔ خاکستری و یک شلوار رنگ و رو رفته می‌پوشیدم. چه‌طور ورشکستگی به سر وقت من اومد، خودم ملتمت نشدم. در خزانه مستخدم شدم باز لباس متحدالشکل به تن کردم و یک کاسکت با یک نشان به سرم گذاشتم. پول‌های صندوق خزانه را خرج کردم. اون وقت لباس زندان به تن کردند... بالاخره لباسم اینه که می‌بینی... و تموم این‌ها مثل یک خواب به سرم اومده... خوب همهٔ این‌ها مسخره نیست.

ساتین نه زیاد، بلکه به نظر من بی‌معنی است.

بارون بله به عقیدهٔ من هم بی‌معنی است. خوب با وجود این چرا من به دنیا اومدم؟ باید یک دلیلی داشته باشه؟ این‌طور نیست.

ساتین (منبسم) لابد!... بشر به دنیا می‌آد برای زندگی بهتر (سری نکان می‌دهد) جز این نیست.

بارون این ناستیا کجا رفت! برم ببینم... اون با تموم این حرف‌ها...

بیرون می‌رود. کمی سکوت.

آکتر آهوی، تاتار (سکوت) شاهزاده (تاتار به طرف او بر می‌گردد) برای من دعا کن.

<p>آکتر به سرعت از بالای بخاری دیواری بزرگ پایین می‌آید. به میز نزدیک می‌شود با دست‌های لرزان یک گیلان عرق برای خودش می‌ریزد و پس از نوشیدن دوان دوان از در راهرو بیرون می‌رود.</p>	<p>تاتار آکتر تاتار</p>
<p>رفتم!</p>	<p>آکتر</p>

### سن سوم

ساتین، تاتار، کلش، مدودو و بوب‌نوو

آهوی، سیکامبر! کجا می‌ری؟ (سوت می‌کشد) ساتین

مدودو با بوب‌نوو داخل می‌شوند. اولی یک نیم‌تنه زنانه پنبه‌ای پوشیده و هر دو نیمه مست هستند. در یک دست بوب‌نوو یک بسته نان و در دست دیگر چند ماهی دودی خشک زیر بغلش. یک بطری عرق و سر یک بطری دیگر از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون آمده.

مدودو شتر... درست مثل یک الاغه... فقط گوش نداره...  
بوب‌نوو خوبه، بسه دیگه... تو خودت مثل یک الاغ هستی.  
مدودو شتر اصلاً گوش نداره. با دماغش می‌شنوه.

- یوب‌نوو (به سائین) رفیق من توی همه قهوه‌خونه‌ها و شیرک‌خونه‌ها عقب‌ت گشتم. این بطری را از دست من بگیر، تموم دستای من بنده.
- سائین بسته نان را بذار رو میز اون وقت یک دستت آزاد می‌شه.
- یوب‌نوو عجب راست می‌گی! (به مدودو) آهوی، گیج، نگاه کن: به این می‌گن یک آدم باهوش!
- مدودو تموم دزدها باهوش هستن. من خوب می‌دونم، یعنی بدون اون کارشون پیش نمی‌ره. یک آدم خوب آگه احمق هم باشه، همیشه خوبه اما یک آدم بد باید باکله باشه، اما شتر. تو از اون هیچ اطلاع نداری. این حیوون برای سواری به کار می‌ره. حیوونیت بدون شاخ، و دندون هم نداره.
- یوب‌نوو خوب رفتامون کجا هستن؟ چرا هیچ‌کس این‌جا نیست؟ آهای! جلو بیاین. من همه را مهمون می‌کنم. اون کیه اون گوشه؟
- سائین تو بالاخره چه وقت دست از این عرق خوردنت ورمی داری؟ مترسک سر خرمن!
- یوب‌نوو این دفعه زیاد طول نمی‌کشه. برای این‌که نتونستم سرمایه زیادی جمع کنم. آهای حمال؟ حمال کجاست؟
- کلش (به میز نزدیک می‌شود) این جا توست.
- یوب‌نوو آهوی، بول دوگ! بررر! بررر! بررر! بوقلمون! عوعو نکن، قار قار نکن... عرق بخور. الواطی کن. این طور اخم نکن! من همه را مهمون می‌کنم.

من دوست دارم مهمون داشته باشم. می دونی؟ به خدا اگه من پول دار بودم یک مهمون خونه مجانی درست می کردم. با موزیک و آواز. هرکی دلش می خواد بیاد بخوره، بنوشه، آواز بشنوه. هرکی روحش تازه بشه. آهای، مردم فقیر بیاین به مهمون خونه مجانی من... ساتین اون وقت من نصف دارایی ام را به تو می بخشیدم، من این طورم.

ساتین هرچی داری همین الان به من بده.

یوب نوو همه دارایی ام را همین الان؟... چشم، بگیر این یک روبل... این هم یک بیست کوپکی. این هم چند تا پنج کوپکی. وردار. همه را وردار.

ساتین خیلی خوب. پیش من جاشون قرص تره. باهاشون قمار می کنم.

مدودو من شاهدم. این پول پیش اون به امانت گذاشته شده... مقدار پول؟

یوب نوو تو. تو شتری. ما هم احتیاج به شاهد نداریم.

### سن چهارم

همان اشخاص و آلیوشکا

آلیوشکا (داخل می شود پاهای او برهنه است) برادرها پاهای من تر شده.

یوب نوو بیا گلوت را هم ترک کن! والسلام! تو پسر خوبی هستی،

آواز می خونی، ساز می زنی. اما مشروب خوردنت

خوب نیست. برای سلامتی خیلی بده!



آلیوشکا از حال تو معلومه تو فقط وقتی که مشروب می خوری  
مثل یک آدم درست و حسابی می مونی .  
کلش آکار دئون حاضره؟  
می خواند و می رقصه.

اگر پوزه من

قشنگ نبود

اون وقت مادر خوانده من

هرگز منو هیچ دوست نمی داشت...

آخ! برادرها یخ کردم. اوف! خیلی سرده!

خوب بگو ببینم این مادر خوننده کی باشه؟

مدودو

یا لا! ولش کن. دیگه تموم شد! پوف، تو دیگه اسب

بوب نوو

جنگی نیستی. تموم شد، نه اسب جنگی هستی، نه دایی.

بله فقط شوهر کواش نیا هستی.

آلیوشکا

یکی از خواهرزاده هات توی زندونه، یکی دیگرش داره

بوب نوو

می میره.

(با تکبر) دروغ می گی! هیچم نمی میره. فقط بدون خبر

مدودو

سر به نیست شده.

ساعتین به خنده می زند.

چه این و چه اون. در هر صورت آدم وقتی

بوب نوو

بی خواهرزاده شد، دیگه دایی نیست.

(به مدودو) حضرت اجل آقای طبال باز نشسته:

آلیوشکا

می خواند.

مادرخوانده من پول داره  
 من یک قاز هم ندارم  
 عوضش من شنگولم  
 و پسر خوب هستم...  
 اوخ، چه قدر سرده!

### سن پنجم

همان اشخاص و حمال و کواشیا

بعد اشخاص دیگری، زن و مرد داخل  
 مافرخانه می شوند. لباس می کنند و  
 می خوابند و قرقر می کنند.

- |   |   |
|---|---|
| <p>آهای، بوب نوو، چرا از پیش ما فرار کردی؟<br/>         بیا این جا. بیا بشین حالا اون آوازی را که من خیلی<br/>         دوست دارم با هم می خونیم.<br/>         حالا شبه، باید خوابید، آواز را روز می خونن.<br/>         طوری نمی شه، شاهزاده! سخت نگیر تو هم بیا پیش ما.<br/>         چه طور طوری نمی شه؟ آواز شما سر و صدا راه<br/>         می اندازه.<br/>         (در حالی که به او نزدیک می شود) خوب دستت چه طور شد:<br/>         شاهزاده بریدنش؟<br/>         چرا بیرن؟ حال باز هم یک خُرده صبر می کنم. شاید<br/>         لازم نباشه دست آدم از آهن که نیست. بریدنش آسونه.<br/>         آی حسن کار تو هم تمومه. بدون دست دیگه هیچ</p> | <p>حمال<br/>         بوب نوو<br/>         تاتار<br/>         ساتین<br/>         تاتار<br/>         بوب نوو<br/>         تاتار<br/>         حمال</p> |
|---|---|

- ارزشی نخواهی داشت. ارزش ماها به پشت و بازومونه.  
بدون بازو آدم، آدم نیست... کارت زاره بیا عرق بخور...  
والسلام، شد تموم.
- کواشِنیا (داخل می‌شود) دوستان عزیز، شب شما بخیر! نمی‌دونین.  
بیرون چه قدر سرده! خوب شوهر من این جاست؟...  
آهای گردن کلفت؟  
آره من این جام.
- مدودو کواشِنیا باز هم که تو نیم تنه منو پوشیدی! به علاوه به نظرم یک  
خُرده هم... بله... دیگه چرا؟  
مدودو آخه امروز عید تولد بوب نوو بود. ازین گذشته... سرما...  
رطوبت...
- کواشِنیا آهای، خبیرت کم هاه! خودت را به حرومزادگی نزن!...  
سرما و رطوبت را هم بدنام نکن... یالا بیا برو تو  
رختخواب!
- مدودو (در حالی که به طرف در مطبخ می‌رود) رختخواب؟ چشم! با  
کمال میل! وقتشه؟

### سن ششم

همان اشخاص، (به استثناء) مدودو

- ساتین چرا اون قدر بهش سخت می‌گیری؟  
کواشِنیا برای این‌که طور دیگه نمی‌شه. یک آدمی مثل اونو باید  
افشارش را کشید. من اونو همسر خودم کردم برای  
این‌که فکر کردم قداره بند قدیمیه. و توی یک همچه

جایی، با اشخاص ناراحتی مثل شماها، به درد من می خوره. پس برای اطمینان و آسودگی خیال خودم از دست شماها این کار را کردم. حالا اگه بخواد با خود شماها بشینه و عرق خوری بکنه، این دیگه نمی شه.

پس بهت بگم که معاونت را بد انتخاب کردی.

این جا دیگه بهتر از این پیدا نمی شه. مثلاً تو خودت؟ اولاًگه تو حاضر نیستی با من زندگی کنی. اگر هم حاضر بشی بیشتر از هشت روز نمی گذره که خودم را با هرچی که دارم توی قمار خواهی باخت.

(متبسم) این که راسته. حق با تو است.

پس دیگه چی می گی!... خوب، آلیوشکا!

حاضر!

تو پشت سر من چه چیزها می گی؟

من؟ همه چیز... همون طور که هستی، همون طور تعریف می کنم. مثلاً می گم، این زن، زن عجیب و غریبه. گوشت و پیه و استخوان هاش صد کیلو می شه... اما مغزش... هیچی، یک گرم هم نمی شه.

دروغ می گی!... از این گذشته تو چه حق داری بگی که من شوهرم را کتک می زنم؟

آخه وقتی دیدم موهاش را چنگ زده بودی و می کشیدی خیال کردم کتکش می زنی.

(با خنده) ای حرومزاده! تو می تونستی اقلأ چشم هات را رو هم بذاری و شتر دیده را ندیده بگیری. چه لازمه آدم اسرار مردم را پیش همه بگه؟... به علاوه برای خاطر

ساتین

کواشیا

ساتین

کواشیا

آلیوشکا

کواشیا

آلیوشکا

کواشیا

آلیوشکا

کواشیا

همین پرحرفی‌های تو است که اون هی می‌ره عرق  
می‌خوره.

آلیوشکا پس راست گفتن که ما کیان هم عرق می‌خوره.

ساتین و کلش می‌خندند.

کواشیا ای زبون دراز! تو چه جور آدمی هستی، آلیوشکا؟

آلیوشکا یک آدم درجه اول! هرکاری از دستم برمی‌آد... و هرکجا

که چشمم بره من هم عقبش می‌رم.

بوب‌نوو (در کنار تخت تاتار) حالا که می‌گذارن بخوابی پاشو بیا...

تموم شب آواز خواهیم خواند. این طور نیست حامل؟

حمال بله. می‌خونیم.

آلیوشکا من هم براتون ساز می‌زنم.

ساتین ما هم گوش می‌کنیم.

تاتار (متبسم) یالا، بوب‌نوو، گیللاس‌ها را پرکن! می‌خوریم...

کیف می‌کنیم. امروز فردا هم مرگ گلومون را می‌گیره،

می‌میریم.

بوب‌نوو گیللاس‌ش را پرکن، ساتین؟ حامل بشین ایه! برادرها،

توقع ماها زیاد نیست. مثلاً من همین که کمی می‌خورم،

راضی می‌شم. حامل بخوون!... ترانه محبوبمون را

شروع کن. من حالا آواز خواهیم خواند. بعد... گریه

خواهم کرد...

حمال (ترانه را شروع می‌کند) آفتاب طلوع می‌کنه و غروب می‌کنه.

بوب‌نوو (صدای دوم) اما زندان من تاریک است...

### سن هفتم

همان اشخاص و بارون

در دخمه ناگهان به شدت باز می شود.

بارون (در آستانه در ایستاده و فریاد می کند) آهای! بدوید بیایید...  
توی حیاط... آکتر... خودش را به دار زده!

سکوت و بهت عمیق. همه چشم‌ها به طرف  
بارون دوخته شده. پشت سر بارون ناستیا  
بهت‌زده داخل می شود و آهسته به طرف میز  
پیش می آید.

ساتین (آهسته و غمگین) آخ!... آواز موم را خراب کرد!... احمق!

## نشر قطره منتشر کرده است:

۱. تنگنا، محمود دولت‌آبادی، ۱۵۰۰ تومان
۲. یک زندگی کوچک، محمود دولت‌آبادی، ۸۵۰ تومان
۳. خانه آخر، محمود دولت‌آبادی، ۱۶۰۰ تومان
۴. گل آتشین، محمود دولت‌آبادی، ۶۰۰ تومان
۵. باغ آلبالو، آنتوان چخوف، سیمین دانشور، ۹۰۰ تومان
۶. یوانف، آنتوان چخوف، دکتر سعید حمیدیان، ۱۲۰۰ تومان
۷. سه خواهر، چخوف، دکتر سعید حمیدیان و کامران فانی، ۱۲۰۰ تومان
۸. مرغ دریایی، آنتوان چخوف، کامران فانی، ۱۰۰۰ تومان
۹. دایمی و انیا، آنتوان چخوف، هوشنگ پیرنظر، ۹۰۰ تومان
۱۰. شب به خیر جناب گنت و کاکتوس، اکبر رادی، ۸۰۰ تومان
۱۱. مرگ فروشنده، آرتور میلر، عطالله نوریان، ۱۵۰۰ تومان
۱۲. روی صحنه آبی (دوره آثار، دهه ۴۰)، اکبر رادی، ۶۴۰۰ تومان
۱۳. روی صحنه آبی (دوره آثار، دهه ۵۰)، اکبر رادی، ۶۴۰۰ تومان
۱۴. روی صحنه آبی (دوره آثار، دهه ۶۰)، اکبر رادی، ۵۵۰۰ تومان
۱۵. فیلمنامه مهمانی از کارائیب، بهزاد فراهانی، ۱۰۰۰ تومان
۱۶. دو فیلمنامه شب‌های روشن و هفت پرده، سعید عقیقی، ۱۲۰۰ تومان
۱۷. مویه جم و هفت خان رستم، دکتر قطب‌الدین صادقی، ۱۲۰۰ تومان
۱۸. سی مرغ و سیمرغ، دکتر قطب‌الدین صادقی، ۱۶۰۰ تومان
۱۹. دخمه شیرین و افسین و یودلف هر دو مرده‌اند، دکتر صادقی، ۱۲۰۰ تومان
۲۰. بازیگر و زنش، علی نصیریان، ۸۰۰ تومان
۲۱. آنجا کیسته ژان تردیو، ایرج زهری، ۱۰۰۰ تومان

۲۲. لیلی و مجنون، به روایت پری صابری، ۶۰۰ تومان
۲۳. خروس سحر، عبدالحمین نوشین، ۱۷۰۰ تومان
۲۴. من از کجا عشق از کجا، پری صابری، ۱۳۰۰ تومان
۲۵. سیاوش در تخت جمشید، فریدون رهنما، ۱۷۰۰ تومان
۲۶. پرگنت، هنریک ایبن، دکتر بهزاد قادری، ۲۹۰۰ تومان
۲۷. بلیط تئاتر، کارل فالنتین، ایرج زهری، ۱۶۰۰ تومان
۲۸. عزا برازنده الکتراست، یوجین اونیل، یدالله آقاعباسی، ۲۳۰۰ تومان
۲۹. عروس مغان، ابراهیم آبادی، ۱۴۰۰ تومان
۳۰. فقیر علیشاه، ایرج زهری، ۹۰۰ تومان
۳۱. مهمان، ایرج زهری، ۱۲۰۰ تومان
۳۲. سرگذشت آدل. ۵، فرانسوا تروفو، سعید عقیقی، ۱۳۰۰ تومان



نمایش‌نامه «در اعماق» نه براساس پرداخت جزءدازانه گورکی بلکه با توجه به کلیاتی که از زندگی افراد پست و فرومایه اجتماع ترسیم کرده شهرت و اعتبار یافته است. آنچه این نمایش‌نامه را بیش از هر چیز دیگری حایز اهمیت ساخته توصیف دقیق گورکی از راز و نیازها، امید و آرزوها، شیوه زندگی و خشم و یأس آدم‌های اعماق اجتماع است، که همچون افرادی که در سطح اجتماع زندگی می‌کنند از این‌که رؤیاهای‌شان به واقعیت می‌پیوندند یا نه در تردید و تزلزل‌اند. بسیاری از منتقدانی که درباره گورکی و آثارش اظهار نظر کرده‌اند «در اعماق» را تنها شعر کاملاً موفق ارزیابی کرده‌اند که گورکی سروده است.

